

بس قمر طوتلمسه برابر ایدی الله تعالی ایله ارالری ایکی یوز الله برز طوتلوب تتمکی تورتیه
بس جرایلر قناجیلنه آتیک یوزیه سلوب کونه قاتدی حالیا آتیک یوزنله کوررنز اثر اولدرحه
بونار جملی جهانه برابر ایمش وبر روایتده کونش التمش فرسخدر قمر قرقی فرسخ
نام فر ایکی اوج میلدر

1

دیوان حافظ شیرازی

بیت

ای حافظ شعرلرکی ... انظار اندازی
مانند محتاج ... شعر هر یازی

حافظ

بسم الله الرحمن الرحيم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وآن کس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

که ایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد خانه‌پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه ما شکسته‌دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ‌ ‌ کز هر کسی که می‌شنوم نامکرّرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ‌ ‌ عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست ‌ ‌ تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم ‌ ‌ با پادشه بگوی که روزی مقدّرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست ‌ ‌ مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ‌ ‌ فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید ‌ ‌ کبریاییست که در حشمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ‌ ‌ منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ‌ ‌ کیمیاییست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی ‌ ‌ از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال ‌ ‌ بی تکلّف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی ‌ ‌ سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا ‌ ‌ ~~عظمتیست که در کنف درویشانست~~

سر و زر در کنف همت درویشانست

3

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ‌ ‌ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند ‌ ‌ مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا ‌ ‌ صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی

منبعش خاک در خلوت درویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ‌ ‌ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا ‌ ‌ وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست ‌ ‌ وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ‌ ‌ و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ‌ ‌ ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ را

هرچند که ناید باز تیری که برفت از شست

خواب آن نرگس فتّان تو بی چیزی نیست ‌ ‌ تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم ‌ ‌ این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما ‌ ‌ بر لبت چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد

حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هرکه دل بردن او دید و در انکار منست

4

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را

ما را بآستان تو بس حق خدمتست — زنهار باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در

باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه این منزل مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر از زلف ندانم چه سودا داری — باز برهم زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد دار محبان باد پیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب بوی آشنائی نیست — سهی قدان سیاه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت — بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاد بود — زلف بگشادی ز دست ما بدر نخجیر ما

روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی — دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — نظری کن ای غریبم که چه گونه کشت یارا

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

ز فریب چشم طاق دو دل دردمند چونست — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ ز هجر تو پر خونست

چه شود که مرهمی رسد بوصل یارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوا را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس · کجاست پیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال · خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد · چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست · کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است · کجا روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار حافظ مدار طمع مدار ای دوست · قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما · بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

ز نثار مژه چون زلف تو در زیر گیرم · قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر · که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند · نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی · رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو ضیف کنند · بکشد از همه انصاف و ستم داور ما

روز باشد که بیاید بسلامت بازم · ای خوش آن روز که آید ببر ما

هر که گوید سفر دور نداری حافظ · گو دراز سفر سر نبرد از سر ما

لطف

8

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ولہ

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را · تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار · کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر · تا نه گفتی شمهٔ از حسن تو ماروت را

می‌کند جور و جفا تایب ز هجرای صنم · لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلاه · جان و دل افتاده اندر زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد · کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر میکند رندی و مستی جان من · ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب · پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد · یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر من غریب · گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار · خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته در سنجاب شاهی نازنینی را چه غم · گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست · خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت • همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت • گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو • در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند • دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

می دمد صبح و کله بست سحاب • الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله • المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت • پس بنوشید دایماً می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن • راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد • که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر • افتح یا مفتح الابواب

لعل لب ترا حقوق نمک • هست بر جان سینه‌های کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت

عاقبت برگشت ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب • فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گو • موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب • خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدست‌افشان و مستان پای‌کوب • غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس • هر که این صحبت بیابد باد بر وی فتح باب

از صفای لطف می مشاطهٔ چالاک طبع • در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از خیال نسیمش تا شدند آن مه مشتری درگاه حافظ اکنون

می رسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب • ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدت برده اند پناه • بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت • خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

شرح جمال تو داده در هر فصل بهار • بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل و جان بکام دل نرسید • بکام گر برسیدی نریختی خوناب

لب و دندان ترا ای بسا حقوق نمک • که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل • پدید می شود از آفتاب عالمتاب

کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند • خبر ندارند ز احوال ناهدان خراب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست • که فوت می شود اینک بیا یکی دریاب

وله

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست • که مونس دم صبحم دعای دولت توست

بیک معامله وین دل شکسته بخر • که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق • بصدق کوش که خورشید زاید از نفست

حوالتم بخرابات کرد روز نخست • که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست • چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز • نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست • که خواجه خاتم جم یاوه کرد باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو •
• گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست • کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل • لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد • که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن • که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت • ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی • در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار • که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز • از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

دل سراپردهٔ محبت اوست • دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون • گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار • فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا • پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان • همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست • هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب • هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد • غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم • زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای • اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را • سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست — چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باکه

11

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان — موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای این عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

زاهد

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ای پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردش‌اند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبا / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه‌ی یار و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه‌ی آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود از آن / من نمی‌خواهم نمودن بیش زین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم با دیده همچو توتیا / خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

وله

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

وله

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجوز عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دلم از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده را با غمت ای جان عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

کل در بر و می بر کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین وقت غلامست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاهراهیست که سر منزل دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روز کاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

آنکه در پاکی آموخت خیال تو مگر / رهنمایی نشده این شهک چو پروین منست

نوش دوانیک اوغلی

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

ولە

بهم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که برین آستانه نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست / مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج

15

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنش می‌برند دست بدست

ولە

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت ای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ولە

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

گفتم که چین چهرهٔ او را وصف کنم / او نیز خود خود دید گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز جور دست تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم

16

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

مرا ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان عین سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز / دل در غم کنارم بر آتش چو کباب است

حافظ چو شد ز عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

ولـه

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بنامه وصف تو کردن نه حد امکان است / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقامات کشف کشاف است

جو سر بسر کنی ای یار سنگدل با ما / چه چشمهاست که بر روی تو ز اطراف

تو که مائدهٔ خلد و نزل حضرتی / الآن مثال کریمیم دست در اعراف

عدو که

17

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خطاف است

ولـه

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت

ای عاشق گدا چو لب یار روح‌بخش / می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که فریاد دلفگاران خوش است

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

گرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته‌رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین

18

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلای بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ولـه

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیدهٔ ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیله بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ولـه

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بکف افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
برنگ باده بشوییم خرقها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
مجو عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
جمال شخص نه چشمست و موی و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل رسید آدمی | عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
جفای دوست بغایت رسید و میترسم | که انتهاء جفا ابتداء بیزاریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد و چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولکن زنهار / تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / تو چه دانی که قلم صنع بر تو چه نوشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می گوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز کسی گر توی زاهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خرابست / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی حقارت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

اگرچه غرق گناهست می رود ببهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل اهل بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هرکه در راه فنا دانهٔ حقی نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه بس و باده ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من / خرقه در میکده ها گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حور نبود / هرکه دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هرچه آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل اشارت که بشارت داند / نکته هاست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجا

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا

باده و گل و مطرب همه مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجا

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما که گل بیخار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد خون من ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون بچمن آمدی / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول کرده میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله / چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا ببندگی آصف زمان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دیگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقاه دانست

زمانه

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگاه چشم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حافظ و ساغر که میزند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشاه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانان بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی دید / دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه عجب گر که دل سوزند / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده ز جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

عارفان پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

۱ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوحیان / چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۲ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن شیوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد که بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خورشید حسن زد / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه عشق هفت گنبد افلاک / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت

تعوید کرد شعر ترا و بزر گرفت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار / واندران برگ خوش ناله‌ها و زار داشت

گفتمش در عین وصل ناله و فریاد / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار

یار گر ننشست با ما جای اعتراض نیست / پادشاه کامران بود از گدا عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار

برخیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر و تسبیح ملک در حلقهٔ زنار دا

چشم حافظ زیر قصر آن خوری سرشت

شیوهٔ تجری من تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم ندا

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهروی که ره بحریم درش نبود / مسکین برید وادی و ره در حرم ندا

حافظ بر گوی سعادت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده‌ست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماند

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماند

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماند

در هجر تو چشم مرا آب نماند گو / خون جگر ریز که معذور نماندا

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

بنجه صبر اتمک اولورکه

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده ماتم زده را داعیهٔ سود نماندست

ز گریه چشم مردم نشسته در خونست ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو چشم مست میگونت ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی تو آفتاب طلعت تو گر طلوع حکایت لب شیرین حدیث فرهادست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوست سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

که رنج خاطرم از جور دور گردونست ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز کنار و دامن من برابر رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

24

من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

دو ز اقل کسر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش بود دمی در کار خیر هیچ استخاره حاجت نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقت رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

بگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی

حیران این دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسانْ بندگیِ دخترِ رز گو بدرآی ... که دمِ همتِ ما کرد ز بند آزادت

شادیِ مجلسیان در قدم و مقدمِ تست ... جایِ غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین بادِ خزان رخنه نیافت ... بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت

چشمِ بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد ... طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده صحبتِ این کشتیِ نوح

ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت

شنیدم سخنِ خوش که پیرِ کنعان گفت ... فراقِ یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر ... کنایتیست که از روزگارِ هجران گفت

نشانِ یارِ سفرکرده از که پرسم باز ... که هرچه گفت بریدِ صبا پریشان گفت

غمِ کهن بمیِ سالخورده دفع کنید ... که تخمِ خوشدلی اینست پیرِ دهقان گفت

فغان که آن مهِ نامهربانِ دشمن‌دوست ... بترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد ازین و شکرِ رقیب ... که دل بدردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ... که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل ... قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ... ترا که گفت که این زالِ ترکِ دستان گفت

که گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد ... من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت ... ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ... هیچ عاشق سخنِ تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بویِ محبت بمشامش نرسید ... هر که خاکِ درِ میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جامِ مرصع میِ لعل ... دُرِّ یاقوت بنوکِ مژه‌ات باید سفت

در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ هوا ... زلفِ سنبل ز نسیمِ سحری می‌آشفت

گفتم ای مسندِ جم جامِ جهان‌بینت کو ... گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت

سخنِ عشق نه آنست که آید بزبان ... ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشکِ حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخرِ صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان رخِ خندان بزبان لافی زد ... پیشِ عشاقِ تو شبها بغرامت برخاست

در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گل و سرو ... بهواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز که گر جان ببری

آتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی ترا کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عن‌قریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست و لیکن طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست آر که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین‌دهن که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رأی

چو رأی عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خودرو برأی خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان

شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت باد صبا و شمال می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوای می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کاینهٔ خدانما می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست میدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — دریای دمبدم گهر از دیده بارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

تخم

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید — تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم　　یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمی‌دهد کس　　گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و تو بپسندی　　جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم شد ره مقصود　　از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود　　زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمی‌توان بست　　کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم　　که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی　　صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی　　بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل　　من ز افسون چشمت مست و او ز بوی گیسویت

زهی همت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی　　نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده باز است　　خمها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است　　زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر　　وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم　　با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان　　کوته نتوان کرد که آن قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی　　رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم　　تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

کعبه کوی تو هر آنکس که درآید　　از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست　　باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است　　همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان نیست

چه لطف بود که ناگه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلف تو قرار خواهم بست / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت

دلم

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشتست بی المت

کمین که هست تو خوش تیز میروی هش دار / مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و ماوی گه خوابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه / تا جای که شد منزل و آسایش و خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

و له ایضا

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از چشم چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی / کزین به‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی‌قدم / که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

چنین

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم توش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم‌گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

ولە ایضا

غمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جاه / هوای آن قد بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف ویم / چرا وی سایه از ما باز گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان را لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ این سرو صنوبر / چو وصف قد او بالا گرفتست

میرمن خوش میروی کاندر سراپا میرمت / تا که من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

کرچه

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

ولە ایضا

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست / زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آه / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکر / قرص خورشید عکسی روی آن مه تاباه

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دنی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق / محرم این سر معنی دار علو جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما هر دو عالم صبح جانان ماست

حافظا تا دور آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم از دور باقی همچنین مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / برغم مدعیان که منع عشق کنند

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای / که چند سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

32

مشو ای حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

وله

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت رسد آن را که چو ما باده خورد / این نه عیب است و نه این بی خردی و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان نفاقیم و نه مردان ریا / وآنکه او عالم سر است برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبیست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا ز چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در اوست / درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

اگر ز گلشن وصلت بما رسد بویی / دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریقت عشق / همان حکایت دیوانگی و سنگ و سبوست

بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن / از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو **حافظ** همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

وله ایضا

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور باده طرب انگیز عشق را
جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

وله ایضا

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت خاطر رنجش نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزاده که بندد گر بجایی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت

بر طالبی همی کشف کرد سالک راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و حرفت ز من بشنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمده می / وظیفه می دو شبم مگر ز یادت رفت

مگر بچوه گوید طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش / بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

تخصیص بودر که حق تعالی بنم حقمده استعداد مذکوره صلاح و فادنقدیر ایدر
ولادتمی دخی اکا مناسب بر ساعتده ایدر
منجم کوکبه موجود فاعل مختاره اسناد ایدر

ودا ایضا

گفتم مگر بجید بقیدیش در آورم
از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
خون دلم چو دود دل من جای تنگ یافت
کلگون ز راه دیده بصحرا رواند و رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداد دوست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت
گل در حجاب بود کم مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ ... و فریاد خواند و رفت

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست ... بهر طرف که نظر میکنی برابر دوست
قلندری نه بریشست و موی یا ابرو ... حساب راه قلندر بدآن که موی بموست
گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آن که ز سر بگذرد قلندر اوست
حدیث سرو مگویید پیش قامت دوست ... که گر بلندی سرو سهی ز قامت اوست
خیال قامت سروش نمیکنم ز آن رو ... که سرو اگر چه بلندست قامتش خود روست
خیال قامت سروش فهیم دیده ماست ... از آنکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند ... بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست
فراز بدر منیرش خطیبت لیکن کس ... نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آن که تنش ... نتاد در خم چوگان زلف و چون گوست
تو از دهانش طلب کام دل چو یابی
چو حافظ از پی چشمش مرو که عربدجوست
سخن شناس دلبرا انجاست خطا ... چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید ... تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
درا اندرین خسته دل ندانم کیست ... که من خموشم او در فغان و در غوغاست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلط خواجه درین عهد وفا نیست

کس نیست کم افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست کم دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ نور الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد ... توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن
کیما سوز نهانی نه ترا هست و ما نیست
الله شهید و کفی الله شهید آنیست
کین گریه کم از بیش خون شهید آنیست
بو کس طلبید شیوه و چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دلم ز پرده بیرون شد کجایی ای مطرب ... بناله هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ... رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که من نیزم شبها ... خمار دی شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم ... گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند ... که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب ... که رفت عمر و دماغم هنوز زیر صداست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند ... فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

درد ما را نیست پایان الغیاث ... هجر ما را نیست درمان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند ... الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب ... میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان ... ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل ... از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانی درد دیگر میرسد ... زین حریف بی دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن ... گشته ام سوزان و گریان الغیاث

بیچه گوندر بیخوه

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن ترست از مه بدر / سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برده از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که شد بنازکی چو زجاج

چگونه بسته بموی میان و بگشاده / تن چو فیل و سرین بسان گنبد عاج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر چو عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

گر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت نفوس / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نجات نیافت / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

صلاح

صلاح و توبه و تقوی بجو ز ما هرگز / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

نداد لعل لبت بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

بیا که چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شربا بذکرک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند / بپادشاه ببرای نور دیده گوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد بچراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش و می ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

ببوی صبح چو حافظ شبی برون آور
که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچو موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه ینک بخت آنکه دایم — بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچو کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد

چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه ازین مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت زبی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — واه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر

35

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — درین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بهر سو بلبل مسکین در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان ملک با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربانا من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ پیروزه طرب خانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار   که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد که تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز   نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز   خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد   بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن   زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین کیش زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل   ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار   سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار   بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاده دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ باز گشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا بپناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که از ازل

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

بی‌دلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد اینجا — ساحری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خوش‌دل قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله‌ای از دل شیدای می‌کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بو ترانه ایله غمی کوکلدن چیقاره بیلورسن

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه ...

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا و حالِ اهلِ درد بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود

گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست که من اندر طلبت بنمایم این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف تا بحدیست که آهسته دعا نتوان

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آیینه نظر جز بصفا نتوان

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلم از من برد و روی از من پنهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد

صباح تهنیتم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره دانی وقت وقتست   که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت گر شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت   که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد   بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول   بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک   رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد   ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار   زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر   آشیانه در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق   که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت   یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده‌ام که کنم جان فدا چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مرغ دلا اگرچه بال و پر ز غم شکسته شد   سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن
با کسی نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل و سرمد هیبت / کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس دلکش است

نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چو بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را باخر خود نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقاه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گویی شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که با پیر میکنند

صد آب رو بنیم نظر می‌توان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان بسی ز برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا کین شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون ساز آغاز سماع کند / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان

41

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آنکه از قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند

اصل کل وصلست لیکن اهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
کز پی آن مشکلت آسان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفت بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذر کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوان کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان چو بنشینند غبار غم بنشانند — پری رویان چو بستیزند دل بیقرار بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشایند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی همی خندند می بارند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ مهر از سحرخیزان نگردانند گردانند

فکر

فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند — چو منصور آن آنان که بردارند بردارند

نه این درد کرد در بند درمانند درمانند

بدان حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه چو حافظ را میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شاهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که در هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چو می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رند بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب
ای گدایان

43

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت

کامکارا نظری کن بسوی ناکامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق خود کزین بهتر نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید می‌کند ورنه — چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می خمرا نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود — چو باز دیدم این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاه دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شاهی جهان یکسر غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق ملمع بجو هم سوختن روزی که پیر می فروشانش بجامی نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

ازان روی پرستان را صفاها با می لعلست که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

سرو چشمی بدین خوبی که گوی چشم ازو برد برو کین وعظ بیهوده مرا در سر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را که کس مرغ وحشی را ازین بهتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه که آیین ریایی را بجامی بر نمی گیرد

من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار مگر این حضرای ساقی مرا ساغر نمی گیرد

بشعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

بتی دارم

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد قدش آیین سرو ناز و لعلش لطف جان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب حیات جاودانش ده که جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجر ایمن کن گر امید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت که جمشید کیخسرو و فرهاد فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست درین ره که سلطان مغی را بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز زر بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که دلدار نگسلد پیمان — نگه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش

45

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

مباد ناز و دلال خواهم ازانکه دارید — که همچو جان گرامی شما نگه دارید

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرای — هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر روی یار راست که آشنا رود / سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود / بر خاک راه یار نهادیم روی خویش

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بگوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چون دست در سر زلفش زنم / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

گدایی

گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

مرا به عهدشکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته دارد هر بلایی / رفیق کاردانی قابلی بود

بگردابی که افتادم از چشم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید / ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست

که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد بازار بتان شکست گیرد

19 بحری افتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری باشد که مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

مرغی که با غم دلش الفتی نباشد بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در خانهٔ عشق از کفر ناگزیر است آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نباشد اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ

حافظ وصال جانان چون تو تنگدستی

روزی شود که با آن پیوند نسب نباشد

ساقی به باده این دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

گر چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گر چه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب و گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچه گل می گشاد باد
طرف کلاه شوکتی آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد | جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست | دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که شوکت عطارد صفت انشای تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن — از رشک روی او عرق از ژاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه شاید برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و گل سرخ برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد — خوبی رویت خوبست و خوبتر باد

همای

49

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت سر نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کسی که نباشدش درد
از حلقهٔ وصل تو بیرون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد
سلطان جم مدام دارد

آبی که خضر از او یافت حیات
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمک تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

برد رقیب تو دوزی ببینم ام تری
ز بس که تیر غمت سینهٔ بی سپر دارد

ز زهد ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

الله اکبر

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذرد همچو باد ... چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار ... روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف ... آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد ... فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ... ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ... کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ... ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود ... کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند ... حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان ... کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست ... همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار ... کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه ... کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب و نیک دریاب
هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

بر آمد باد صبا دوشم آگهی آورد ... که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک ... بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ... بدین جهان ز برای دل رهی آورد
نسیم زلف تو شد راه خضر اندر عشق ... زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرگه ماه ... چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد ... بسا شکست که بر افسر شهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ... صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ... هم تواند که کرمش داد من غمگین داد

من همان آن دوران فرهاد طمع ببریدم | عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و سرو لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

گر روم زپیش فتنها بر انگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواداری | چو گرد در پی افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آب روی که با خاک ره درآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد

گر با رقیب تهمت نیز اسرار دادی | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه آن گویید که زر نهان دارد

کس ندارد در جهان یک بنده همچو حافظ

زانکه چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

من نه تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ آن سیاه ندارد

دیدم آن چشم دل‌سیه که تو داری　　جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات　　شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک　　طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت　　چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی　　هر که در آن آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود　　رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان　　هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد　　واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت　　که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی　　بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل　　کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
بر کن از نکته من اندر حق ازرق‌پوشان　　رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد　　که معامل به همه عیب نهان دانا بود

دوش

وله

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود　　تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت　　باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاک الله صبا کز تو پیامی آورد　　ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت　　فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم　　دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من　　که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود　　دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک　　بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد　　عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز　　چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم　　خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق　　مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

آن از این جور و تظلم که در این دامگه است

وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازل در گوشست — بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو در پرده بود بشمشیر میزند — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه — کین معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد — بیار باده که ایام غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

گر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه از پرده پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

صوفیان واستدند از گرو می خرقه — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدم که در کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جمال تو چنین صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

پیش از این زینت پیش از این غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | سایهٔ معشوق گر افتد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر تو بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد سیمین ساقی بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | آنکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | ز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ولـه

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب | ای بسی رخ که بخوناب منقش باشد

دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شرابش ز کف ساقی مه‌وش باشد

نفس برآمد و کام از تو حاصل نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز / بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا بر سینه نمی‌گیرم / درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سودا / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شست عشق گشادم هزار تیر دعا / درین زمانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو گر از تو کار این قدر نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو از مکارم اخلاق عالم دیگری / وفا و خاطر من از خاطرت مگر نرود

56

سواد دیدهٔ غم‌دیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجائی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلات من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

روا است در بر گرمی طبید کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ دام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بر آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بر آن هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کنی و ما را بفریاد دفی بخش
که کار ما ازین توجیه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شمای شد درست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

گر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

چه زنار ز زیرش بخفا بگشایند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطیان کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر صد زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تو مهرش بر دهن باشد

من و انکار

وله

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه ندانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد ار ره برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این فکر نخفتم که حکیمی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / این راز سر بمهر بعالم حکایت شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی دست کوته ما در کمر تو شود

این قصر سلطنت که توش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از کیمیای مهر تو زر شد روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

بنج

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست

دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / آخر در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

باورم نیست ز ایام بدعهدی و هنوز / قصه هجر که در وصلت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی جامت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر که محنت بیرون ز شمار آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورز نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این علم شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم که ز مهربانان وفا و لطف بیاموز / گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب‌روست این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ دوست خیزد / گفتم خنک نسیمی که از کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون آمد

گفتا خموش که این غصه حافظ هم بسر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد نعره زنان برخیزم — داغ سودای تو ام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا میداری — کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر — کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روان است آری — گرت لب جوی و تماشا میل باشد

چون دل من از پرده برون آی و درآی — که دگر باز ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز کرد خوان سرنکون فلک طمع مدار دلا — که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

شکایت

شکایت غم هجران نه آن حکایت حالست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند — همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو — از هوس سفر کنون یاد وطن نمی کند

دل بامید وصل همدم جان نمی شود — جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی کند

پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

طلحه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار از آن مشک ختن نمی کند

دست کش ز جفا مکن آب رخم ز فیض تو — نامده سرشکم در عدن نمی کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمی کند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه عکس رویش بهمم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و بت ما ز ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف جام دارد

سزدم که چون ابر بهمن بدین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند یارب / چه دلاورست که بشب چراغ دارد

سودای درس عشق دارد دل مستمند حافظ
که نه خاطر تماشا و نه هوای باغ دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

ندید در غم عشقش بعاشقی آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت می خورد پنهان حافظ ای عزیز من نه عیب آن به که پنهان بود

وله

گر باده غم دل ز یاد ما نبرد نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

گر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین مکاره برد

دل ضعیفم ازآن میکشد بطرف چمن که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کاتش محرومی آب رویت ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت

مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

نظر بچشم بصیرت بستر عیب کند که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چندان سال بجان خدمت شعیب کند

زدیده

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ چو یاد وقت شباب و شیب کند

وله

طایر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا کسی سر بر کند کش سر نباشد

برکمه باش قالدررکه بالغ ادلمیه

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پرکرده جام لعل زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خماری بخش یارب / که با او هیچ دردسر نباشد

بنام ایزد بت سیمین من هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / گر یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میان یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

نمی خورند زمانی غم وفاداران / ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند

سمند دولت اگرچه سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بران بسخن خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر آزردهٔ حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

ولـه

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مطربا عود بساز که کس بی اجل نمرد — هر که این ترانه نسراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — بوهم ضعیف رای فضولی چرا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امید — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا لب دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را سزد ار دامن خاکی گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوانی به که کناری گیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر واقعست که کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون می‌خورم ولیکن نه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

در آستان میکده خون می‌خورم مدام — روز نخست چونکه همینم حواله بود

بالان و بادخواه بمیخانه می‌روم — کانجا گشاده کار من از یک پیاله بود

هر کو نکشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل حافظ نسیم باغ — زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

وله

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیدهٔ خود غرقم چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بباختم

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکه شاه خوبانست — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف نکته و سر سخنوری داند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او — بسمع پادشه کامگار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — پیر عالم دیگر باز جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد بسوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ چشم تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / دست مشاطه با حسن خداداد تو چه کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو منی لطف تو آباد کند

شاه را

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یکساعت عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ولـه

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا خبر آشنا شنید

این شد دوا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می بباتگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

سر خدا که سالک عارف بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از که شنید

محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه بوی وفا که شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / که ز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای من و دل باد شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و دل صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود　　گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو هرگز نکنی　　آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد　　نور در سوختن شمع محبت نبود

حسن تو کرد ز سرگشتهٔ خود با خبرم　　آن مبادا که مدد کاری دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن　　شیخ فرمود که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر که نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　گر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه　　گر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند　　بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار　　کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست　　کی التفات مجال سلام ما افتد

چون جان فدای لبت شد خیال می‌بستم　　که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز　　که زین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امید

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی　　بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند　　واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی　　آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد　　که بآن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال　　که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزند　　اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت　　که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود　　حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند　　لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست ولیکن خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت که بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل رعنا و چو بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

زکار افتاده ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آید

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند در لب جوی و سروی در کنار آرد

وله

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی کذب و دروغ — عشق بازان چنین مستحق هجرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه گر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد   حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم   چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد   همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی   حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان انداخته‌اند   کس در میان نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالها   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش   از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد   شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن   گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند   عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

در خانقاه نگنجد اسرار عشقبازی   جام می مغانه هم با مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی   ممکن است که گوی فرصت در آن میانه زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان   ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست   باشد که گوی دولت درین زمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از دوست در حجابم ساقی تلطفی کن   باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست   بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما   بر چشم دشمنان تیر از آن کمان توان زد

گر وصالت خواهد دری گشوده   سرها درین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن از زرق و شید باز آی

باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

مرا می دگر باد از دست برد
بمن باز بنمود می غلبه

هزار آفرین بر می سرخ باد … که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید

مرا از قضا عشق شد سرنوشت … قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ … ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر … که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی کن ای واعظا … که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست … هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد … یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار … صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل … شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز … نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند … در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود … کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود … سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را … با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش … بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد … آری چه کنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد … تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن … افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

اوقات آن خوش بود که با دوست بسر رفت … باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را … با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد … دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

دردا و حسرتا که درین پرده راه نیست … یا هست پرده دار نشانم نمی دهد

از بهر بوسهٔ لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه چو پرگار بر کنار می‌روم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمان زمانم نمی‌دهد

گفتم که روم بخواب ببینم جمال دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — که کمین صید رهش هم دل و هم دین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ شنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروست که محراب بفریاد آمد

از من امروز طمع صبر و دل مدار — کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار ببنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمود — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین خانه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

نخست موعظهٔ مجلس پیر این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات / از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخرای

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم گر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس شد و خاک نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش شنو زمن و بعشرت بکوش　　که این سخن بسحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ سحر ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که بده زبان خموش آمد

نه جای صحبت نامحرم است مجلس انس　　سر پیاله بپوش که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن ملک آمد

بگویمت سخن خوش بیار باده ناب　　که زاهد ز بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید　　وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام　　ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جودست آب روی خود نمی‌باید فروخت　　باده و گل از بهای خرقه باید خرید

غالبا خواهی گشود از دولتم کاری که دوش　　من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ　　از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

یک قبا گر چاک شد در عالم رندی چه باک　　جامه در نیکنامی نیز باید درید

آن لطایف

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت　　وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد　　این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد　　ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن　　دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود　　شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت　　لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت　　جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش مردم دارش　　خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود　　که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست　　بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که درین حلقهٔ جنون می‌رفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکی دو جام که سحر اتفاق افتاده بود / و ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابرو بطاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوان

گو آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر گذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی کن تا سلامت ز درم باز آید

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو بعاشقان شرابی بپیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر و جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

آن کیست کز روی کرم با من دمی یاری کند • بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی • وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو • نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام • گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو • از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان • سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم • از بند زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد • تا فخر الدین عبد الصمد باشد که یاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

کرباده

گر بباده مشکین دلم کشد شاید که خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداد هست ای مه رو چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بی غش • کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ازو هش دار که آن مخدره در عقد کس نمی آید

بخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند یکی همی رود و دیگری همی آید

ز دل گرانی اخلاق ما مپرس و ببین که هر که هست در آیینه روی بنماید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد گر بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملالت برود نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام دل آخر عمر از می و معشوق بگیر حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی ۰ که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است ۰ کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا ۰ بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد ۰ دل دیوانهٔ ما را ز نو بکار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم ۰ که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار ۰ ز بیم غارت عشقش دل خونین

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن ۰ که روی از شرم آن خورشید رو در دیوار

بقول مطرب و ساقی برون رفتم زمنزلگه ۰ کزان راه گران که خبر مشکل می

سراسر بخشش جانان طریق لطف ۰ و گر تسبیح می‌فرمود و گر زنار می

عفاک الله چشم ابرویش گرچه ناتوانم کرد ۰ بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می

خوشا آن وقت و آن ساعت کزان زلف گره ۰ بدر می‌برد کار دل که خصم اقراری

ز دستکی تار زلف دوست بر باد هوا ۰ دمی هر نافهٔ مشکین کز تاتار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جامی ولی تحسین می‌کردم که صوفی واری

هرانکه

وله

هرانکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ۰ سعادت همدم او گشت و دولت همنشین

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست ۰ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست ۰ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و آنش نیست ۰ بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چون بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ۰ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ۰ که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست ۰ که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ۰ که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ۰ ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران ۰ پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ۰ آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ۰ وز آن خط چو سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ٭ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه بغلامی بپیامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند ٭ مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکرخنده دم زند ٭ ای پسته کیستی تو بخدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ٭ زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر لطف می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی ٭ ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

آشفتگی حال من آگاه کی شود ٭ آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون ٭ دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ٭ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ٭ تا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری ٭ ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش ٭ نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم ٭ خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربت من بعد از وفات و بنگر ٭ کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت ٭ هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ٭ آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

بنمای روی که خلقی واله شوند و حیران ٭ بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر یک شکست زلفت پنجاه شب دارد ٭ چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند ٭ صورت نادیده اطلاقی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست ٭ آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست ٭ قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد ٭ آنچه کان خال سیاه و زلف مشکین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید ٭ کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

از خرد بیگانه چون دانا نظر برکشید ٭ دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام ٭ این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست　　این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران　　عارفان اینجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست

هر کجا که بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند　　گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم　　سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان　　ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

کار زلف تست مشک افشانی بر عاشقان　　مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

یا رب این دو بیست ده پیرامنش بند کلاه　　یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بود است و حسن روی تو　　پیش از این آنها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظ محض حقیقت گوی یعنی شرح عشق

غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند

بوی مشک ختن باد صبا می‌آید　　این چه بادست که زو بوی شمامی آید

نکهت مشک ختن می‌دمد از جیب نسیم　　کاروانی مگر از ملک خطا می‌آید

بو ندارم دل از او تا نزدم جان ز تنم　　گوش کن این سخنم بوی وفا می‌آید

بیش

پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز　　دیده بند که پیکان ز هوا می‌آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا بوسد　　پادشاهیست که یادش ز گدا می‌آید

بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل　　مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ

از پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی چون زهر گشت　　بانگ نوش باده‌خوران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم بدین بند بلا　　کوشش آن حق گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مدام　　زنده‌رود و باغ کاران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره ایم　　چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغ آن رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد　　نقش هر نغمهٔ او راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهبها / هر عملی اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / می بشادی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او / اگر امروز نبردست بفردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود خرقه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه کشید

مپوش روی و مشو خط ز نوخط خلق / که خواند خط تو بر روی وان نگاه مید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو بادی شد و در خاک راه بی غلیط

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام / بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق زلف تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظِ مجلس‌نشین دوش میخانه شد / از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میکده راه‌زنِ دین و دل / در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد

آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت / چهرهٔ خندانِ شمع آفتِ پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد

صوفیِ مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری / حلقهٔ اورادِ ما مجلسِ افسانه شد

منزلِ حافظ کنون بزمگهِ پادشاهست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگزم نقشِ تو از لوحِ دل و جان نرود / هرگز از یادِ من آن قدِ خرامان نرود

از دماغِ منِ سرگشته خیالِ رخِ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سرِ پیمان نرود

هرچه از عشقِ تو هست آن بدل و جانِ منست / برود این دلِ من وز دلِ من آن نرود

آنچنان مهرِ توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود

گر رود از پیِ خوبان دلِ من معذورست / درد دارد چکند کز پیِ درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پیِ ایشان نرود

عشقِ تو نهالِ حیرت آمد / وصلِ تو کمالِ حیرت آمد

بس غرقهٔ بحرِ وصل کآخر / هم با سرِ حالِ حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیالِ حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آوازِ سؤالِ حیرت آمد

یکدل بنما که در رهِ او / بر چهره نه خالِ حیرت آمد

شد منهزم از کمالِ عزت / آنرا که جلالِ حیرت آمد

سرتاقدمِ وجودِ حافظ

در عشق نهالِ حیرت آمد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دلِ غمزده‌ای سوخته بود

رسمِ عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود

جانِ عشاق سپندِ رخِ خود می‌دانست / آتشِ چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزرِ ناسره بفروخته بود

اگرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این سوخته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم / هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نخاست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها می کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز نوای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق / در ساغر دل تمام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

بایار

بایار کجا نشینند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت

حافظ چو می خوشست و مجلسی
که اسباب طرب مدام دارد

ز من صلاح و سلامت کسی این گمان نبرد / که کس بوند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که خرقه گشتم می کس این گمانه نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / وصد بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مرد بایدت ای دل / کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بیحر و کان نبرد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد می دهد باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شد ز دست / گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

باد بدست باد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنرا که جام صافی صهبا نمی دهند — بی آنکه در حریم حرم جا نمی دهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق — روز ازل بمردم قلاش می دهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی — کار باب عقل زحمت اوباش می دهند

از لذت حیات ندارت تمتعی — امروز هر که وعده بفردا ش می

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا — کانرا که بی نواست نوا باش می دهند

حافظ بنز که جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش می دهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد — خون شد دلم ز درد بدرمان نمی رسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز — آب رخم همی رود و نان نمی رسد

بی باده می کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت — آوازه ز مصر بکنعان نمی رسد

از آن دوست گشته گران بار غم دلی — آوخ که از زوعن ارزان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — حافظ ز علم و فضل بکیوان نمی رسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که این شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید — خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چو گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود بکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم با کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان ز خزان — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستت نگار باز آید

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خمخانه تا حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش برد و تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر رز گرچه تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد آن عارف — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی — شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست

دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بافلاک بر شود

در زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

عاشق سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد — زمین بناله بنالد زمانه آه بگیرد

برابرست که گر کوه پیش حضرتش — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

گناه دوری زمین بی کنی نمی‌دانی — که ماه بر فلک از شوم گناه بگیرد

تو پاکدامنی آدمی ولی شود پیدا — گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد

شبی ز شرم گنه من چنان بگریم زار — که سجده‌گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

گهی ز داغ بگویم بدان مثابه که یار — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظ — کجاست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

سر سودای تو اندر سر ما می گردد — بنگر که اندر سر شوریده چها می گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا می گردد

گر چه بیداد و جفای کند آن دلبر من — همچنان در پی او دل بوفای می گردد

از جفای فلک و غصه هجران قد یار — بر تنم پیرهن صبر قبای می گردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نمای می گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخت — دیرگاهیست که بی برگ و نوای می گردد

بهواداریت ای سرو قد و لاله عذار — بس که آشفته و سرگشته چو ما می گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

دردمندست و بامید دوای می گردد

ای دلم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله و زارم نرسانید بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون می خورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش شود — چون برآرم دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق حسنت شب و روز — تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

مرا بوصل

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا از هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست — گیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریق را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شوق آشنا و دیگر بار

مرا ببیند و گوید این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد

آمد و گوهر ببرد آب رخم اشک چو چشم — در برون داد کسی که آمد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش شوق طربم سلسله شوق تو شکست — پای خیل خودم لشکر غم از جا برد

ره ما ابرو دی آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم زد و راه بخت زد — آب می را لب جان بخش و رواه افزا برد

بخت بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی — پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

ز قعر چاه برآمد بر اوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت نور جمال عالمی — بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد

لطف عبید بر ورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هزار نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق گلستان گیرد

نوای چنگ بدان ساز زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر که زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بعزم زاغ سیه شاه باز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیانه گیرد

ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ — چه غلغلست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح | که خور بشعشعهٔ نور کحل جهاه کند
صبا بنا که دماغم چو زند شاهد باز | کهی لب گل و که زلف ضیمران کند
در اتحاد هیولی و اختلاف صور | خرد ز هر گل نو نقش صد بناه کند
من اندران که دم گستاین مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطهٔ پرکار درمیانه کند
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیورست و ناگهان کند
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بسش زبانهٔ مقراض در زبان کند
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر | به نیم مست خوش ساغر گواه
بیاد آورده از یاد در پیش جای | بشادی رخ آن یار مهربان کند
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب | کهی عراق زند گاه اصفهاه
فرشته بحقیقت سروش عالم نیست | که روضه کرمش نکته بر جنان کند
سکندری که مقیم حریم او چو خضر | ز فیض خاک درش جاودان کند
جمال چهرهٔ تایید شیخ ابو اسحق | که ملک در قدمش زیب بوستان کند
کهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ او فرق فرقدان
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را | ز برق تیغ تو آتش بزه زباه کند

باوج ماه

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ برد جملهٔ چون کمان کند
عروس خاوری از شرم رای انوار او | بجای خود بود از راه قیروان کند
ایا عظیم وقاری که هر بنانهٔ تست | ز وضع قدر بگو بند تو اماه
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرت صفت امر کن فکان کند
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت | سماک رامح از آه روز و شب سناه
فلک چو جلوه کناه بنگرد سمند ترا | کمینه پای کهش اوج کهکشاه
ملامتی که کشیدیم سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود از آه
از امتحان تو ایام را غرض اینست | که از صفای ریاضت دولت نشاه
وگرنه پایهٔ مصحف از آه بلندترست | که روزگار برو حرف امتحاه
دلیر در خوره آنکس بود که در رهها | نخست بنگرد و آنکه طریق آن
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن | هر آنکه شکر شکر تو در دهان
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات | بخویش بنگرد آنکه طریق آه
چون جای جنگ ببیند بجام باده دست | چو کار بود تیغ جان ستاه
ز لطف غیب بسختی دلی از امید مباد | که مغز نغز بهنگام اندر استخواه
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ از آه مکان

در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست … چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بهر حال کوهِ ثابت را … که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصمِ تو گستاخ می رود حالی … تو شاد باش که گستاخیش عناه

اگرچه در حقِ این خاندانِ دولت گفت … جزاش در زن و فرزند خانمان گیرد

زمانِ عمرِ تو پاینده باد کین دولت … عطیه ایست که در جاهِ انس و جله

سَرِ ملوکِ سخن حافظست از آه هوم

بذو الفقارِ سخن عرصهٔ بیان گیرد

تنم ز رنجِ فراوان همی نیاساید … دلم از اندُه بیحد همی بجز ساید

بخارِ حسرت چون بر شود زِ دلِ پر … زدیدگانم نمِ بارانِ غم فرود آید

وُ چشم من رخِ زرد هر چه بد نتوانست … از آن بخونِ دل آنرا همی بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من روزی … بچشمِ او رخِ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد و هرجا که فتنه باشد … چو عرض دیو در چشمِ من بیار آید

زمانه خود بد بود از من آنچه بود ما … بجز محبتِ جانانه که در همی باید

چرا نگرید چشم چرا ننالد جان … چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

فلک چو شادی و عید مرا بشمرد … کنون که در هیچ غم همی نه پیماید

چو دوستانِ من از من گرفت بیزاری … چگونه دشمنِ من بر تنم ببخشاید

غمی نباشد از آنکه خدای عزّ و جل … دری نبندد تا دیگری نگشاید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود … گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند … گفتا همه آن بود که بر لوحِ جبین بود

گفتم که قرینِ بدت افکند بدین روز … گفتا که مرا بختِ بدِ خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مِهر بریدی … گفتا که فلک با منِ بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جامِ طرب خوردی از این پیش … گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی … گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بوقتِ سفرت بود چنین زود … گفتا که مگر مصلحتِ وقت در این بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور

گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

الا ای طوطیِ گویای اسرار … مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید … که خوش نقشی نمودی از خطِ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان … خدا را زین معمّا پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی … که خواب آلوده ایم ای بختِ بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفانرا نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر این کار

خرد چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین ما شد — دل اندر دام و بر صید غدار

بت حسنی عدوی دین و ما را — خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا از آفاتش نگهدار

گر بود عمر بمیخانه رسم باره دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکباره دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — کز برم جوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاشا لله که روم من ز پی یار دگر

کو ساعد

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید اگر واقف نهٔ ز اسرار غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

گرچه ره بس خطرناکست و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار   تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دوی بنمای و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات   ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش می‌گفت بمژگان سیاهت بکشم   یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار   ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو   نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب   بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست   خبری از بر آن دلبر عیار بیار

تا معطر

قال عليه السلام ان لربكم في ايام دهركم نفحات الا فتعرضوا لها

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام   شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز   بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن   باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست   عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر   زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد   یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست   ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم   ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان   وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

لا تعطوا الحكمة لغير اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر　بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا　بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست　کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

عمر زنده ام من و این بس عجب مدار　روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست　زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که صحبت دیدار ممکنست　دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد　بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذر بود و نظر سوی ما نکرد　بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار　ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی　کاری بکرد همت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و زمستی سوال کن　از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو　کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتست خرم و خوش خسرو کریم　یارب ز چشم زخم زمانه نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد　جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست　از می کنند روزه گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل　نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت　سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست　ز اهل معرفت این مختصر دریغ

مکارم تو بآفاق می برد شاعر　ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست　که در بهای سخن سیم و زر دریغ

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذار دریغ مدار

روی بنمای و مرا کو که ز جان دل بر کیر / پیش شمع آتش پروانه بجان کو در کیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش بر کیر

ترک درویش مکن کر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر کیر

چنک بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر کیر

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص / ورنه در کوشه رو و خرقهٔ ما در سر کیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر کیر

دوست کو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر کیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر کیر

رفته کیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / کونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر کیر

حافظ آراسته کن بزم و بکو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر کیر

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای کل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

زاهد اکر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانک چنک و مخور غصه ور کسی / کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

کو دیکران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نکار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر / هر آنچه ناصح مشفق بکویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینکه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بکویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله　　همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل　　که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل　　که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب　　حسود را گو کرم آصفی ببین و بمیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد　　خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست　　که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر　　تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

منم یا رب که جانان را ز لعلش بوسه می‌چینم　　دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخت　　بگوشم قول چنگ آمد بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند　　ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک　　بنوک کلک نقش آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی اگر از اندوه نگریزی　　دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد　　تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

وله

ساقیا مایهٔ شراب بیار　　یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می　　کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام　　در میان مه آفتاب بیار

می‌کند عقل سرکشی تمام　　قیدش از زلف چون طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی　　یعنی آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو　　بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه غم　　قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت بباد　　نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید　　داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر　　تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده　　گر صوابست و گر عذاب بیار

وله

سرو بالا بلند خوش رفتار　　دلبر نازنین گل رخسار

دل ما بردی بعیاری   از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت   در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف را کو برافشانی   نبود مشک را دگر مقدار

بی وفائی مکن دگر پیشه   بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسه بنواز   تا که گویی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست

بنده است نه زر و دینار

منم دیده بدیدار دوست کردم باز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی   که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکره و قطره که ایثار کردی ای دیده   بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق   بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل   که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم   چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست   چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت خواسته‌ام   که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نبرد   در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز   ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند   رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست   جمال دولت محمود را بحسن ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست   من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

باین سپاس که مجلس منورست بدوست   گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی   که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر   درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که درآیی بصد کرشمه و ناز   کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند   دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند   نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطه بلا انگیخت   که کرد نرگس شوخت سیه بسرمه ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مگویید که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه خلقها که زدم بر در دل از سر سوز بنور شمع وصال تو در شبان دراز
مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز
براه میکده عشاق راست در تک و تاز همان نیاز که حجاج را براه حجاز
تنم بهجر تو چشم از جهان و جان بر دوخت نوید دولت وصل تو داد جانم باز
صبا بمقدم گل روح روح می بخشد هزار رحمت حق باد بر چنین غماز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
روندگان طریقت ره بلا سپرند کزین رهست بر ایشان در سعادت باز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز کجاست بلبل خوشگو بر آورد آواز
ز طرهٔ تو پریشان دلم شد فاش عجیب نیست ز مشک آدمی ار بود غماز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی بر آستان تو که اندر ازل بسوز و نیاز
بهیچ کس نبرم بعد ازین ز حضرت دوست بهیچ در نبرم دیگر از در تو نیاز

غم حبیب

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
بکیست صعب و سهل در طریق حافظ
که مرغ را چه تفاوت بود ز شیب و فراز

در آکه در دل خسته توان در آید باز بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت ز خیل شادی روم رخت زدآید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای سرو ناز حسن خوش می روی بناز عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چو در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش / آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — خلاف وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم جانا — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیا که هاتف میخانه دوش بامن گفت — که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه با پادشاه حکم انگیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم بکرده عفو کن و ماجرا مپرس

ما ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از خرقه پوش صومعه نقد وفا مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهدا از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — عشوه می کند آن نرگس فتانه که مپرس

گفت

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — می رود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لعل لبی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش — رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

دگر کمین بگشاید عدو بگوشه دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | و زانچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمنی جمله سراپای تو

شیوه شکل تو شیرین و خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | می کند درد مرا از رخ زیبای تو

در رهِ عشق که از سیلِ بلا نیست گذر — کرده‌ام خاطرِ خود را بتماشای تو خوش

در بیابانِ بلا گرچه زهر سو خطریست

می رود حافظِ بیدل بتولای تو خوش

فکرِ بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

جای آنست که خون موج زند در دلِ لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیضِ گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست — هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری — بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

صحبتِ عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانبِ عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی شکی راه بروی در حرمِ دیدارش

صوفیِ سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جامِ دگر آشفته شود دستارش

دلِ حافظ که بدیدارِ تو خوگر شده بود

نازپروردِ وصالست مجو آزارش

بازآی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش — وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

درخرقه

در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست — گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان‌بخش — ای درجِ محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جامِ جهان‌بین

گو در نظرِ آصفِ جمشیدمکان باش

بدورِ لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدمِ صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم بسرِ غیب رسی — بیا و همدمِ جامِ جهان‌نما می باش

چو پیرِ سالکِ عشقت بمی حوالت کرد — بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کارِ جهان — تو همچو بادِ بهاری گره‌گشا می باش

وفا مجوی زکس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می باش

مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشرِ رندانِ آشنا می باش

باغبانا گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش — بر جفای خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس ترکانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
صبا آمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار از این خوابم خدایا
که دارم عشرت خوش با خیالش

کر آن

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

نمی‌رنجم ز جور او که بی خار
نیاید گل کسی بی نیش هم نوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

سر اندازی کن اندر پاش ای دل
که سر در پای او بهتر که بر دوش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیالِ حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات چه‌هاست در سرِ این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت‌کش را که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش

ز آستینِ طبیبان هزار خون بچکد گرم بتجربه دستی نهند بر دلِ ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش

نه عمرِ خضر بماند نه ملکِ اسکندر نزاع بر سرِ دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن ای دل که شرطِ عشق نباشد از کم و بیشی

بآن کمر نرسد دستِ هر گدا حافظ

خزینهٔ بکف آور ز گنجِ قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش کز شما پنهان نشاید داشت رازِ میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سخت‌کوش

وانگهم داد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهرِ دنیا غم مخور گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

بادهٔ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوشِ نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش

در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط

در بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گو ای مردِ عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد

آصفِ صاحب‌قران جرم‌بخشِ عیب‌پوش

در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم‌پوش مفتی قرابه‌کش شد و حافظ پیاله‌نوش

صوفی ز کنجِ صومعه با پای خم نشست تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوالِ شیخ و قاضی و شربِ الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیرِ میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجهِ می نماند فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم بپذیر و جرم بذیلِ کرم بپوش

تا چند همچو شمع سخن‌آوری کنی پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاهِ صورت و معنی که مثلِ تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بماند که خرقهٔ ازرق کند قبول

بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش

سحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده بگوش که دورِ شاه‌شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتاب دل افروزست و طرف جویباری خوش

میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کار خویش

مجموع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچو شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گر دلم حق وفای خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش

کجاست همنفسی که شرح غصه دهم / که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن من شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

من جرام

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / می زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / پس مسلمان که شود فتنه آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / کز لب لعل تو بیوه غمکی بدره ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پی و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقه نوش

که جگر خون شد از آن غمزه چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو ور زانکه زمن آزادی / مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزه یابم / روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواره / بدیده آب زند آستان باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش

اگر نشاه تو جویم کدام صبر و قرار / و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند / که باده آتش تیزست و پختگان از هوش

نوش

نسیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد که یار کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند

ندا رسید که حافظ خموش باش و بپوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص

میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم جاه نشود خاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم حاجب ابروی تو برده گرو

بهواداری او شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش روی

بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی که چو کردیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و بنده سرش سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام مرده را زنده میکند بخواص

مثنوی

105

مثنوی

مطرب من رهی بزن که بچرخ همچو زهره شود رقاص

فضلت از عشق باد نه از عقل تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

شمس فلک خجل شده از رخ خوب با ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست رؤیت روت بلکه بر جمله ملائکه است فرض

از رخ تست مقتبس خور زچهارم آسمان همچو زمین هفتمین مانده بزیر باد قرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بماند تن که اسیر او نشد لایق او فقط و بوض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ عشق حافظا باد رساندش بعرض

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خوبی بشرح می گویند ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت خجل بمانده گل گلستان از آن عارض

بشرم مانده تن یاسمن از آن اندام بخون نشسته دل ارغوان از آن

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

210

زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان

چنانچه خوی شده جاه چکان از آن عارض

کرد عذار یار من تا بنوشت دور خط	ماه فلک ز روی او دست فتاد در غلط

از هوس لبش که از آب حیات خوشتر است	گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

که بهوات میدهم کرده مثال جاه و دل	گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ بین	راست بشکل ماند آن بر رخ ماه یک نقط

زلف گشاده کرد خوی چون بچمن در آمدی	شد رخ گل چو آدعوای شکر و گلاب سقط

گر بغلام خودم شاه قبول می کند	تا بعبارت که وهد بنده ببندگیش خط

آب حیات حافظا گشت ز نظم تو خجل

کس بهوای عشق و شعر نگفت ازین نمط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرده جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست دشمنی بگذار	که با تو نیست مرا جنگ و ماجری حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان	بجای من ز لبم بوسه خونبها حافظ

ترا ز کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف

106

بزلف خط بتان دل مبند و جان دگر	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو	که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

تو دلق شعبده پوشیده برو زاهد	ز درد درد تو نوشیده بیا حافظ

بصبحگاه چو زند آه بناله از دل و جان

بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	که با کسیم نبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعله افروز	رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس	که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

بترک ادب بجای بد مکن این شفقت	که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمی خرد ایام غیر ازینم نیست	کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

بساز رود و غزل خوان من سرود سماع

بامداد که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن	روی گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک / ارغوان ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

شراب خانگیم بس می مغانه بده / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را ظلیم شست و شوی خرقه کنید / که نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان می رود بنالهٔ چنگ / کسی که رخصت نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا دور مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

107

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

شب دو خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آنچنان رشتهٔ عمرم بمعراض اجل ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار و اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گوهر / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحرگهی ببوی گلستان همی شدم بباغ / که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه می کردم / که بود در شب تاریک بودنش چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرکس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغ بسرزنش سوسن — دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — کهی چو ساقی مستان بکف کرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اکر مدد دهد دامنش آورم بکف — کر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — کرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چندین نیاز پرورم مهربتان سنکدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی کوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنک و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اکر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرقه رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — کرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینکه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نکار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمی کند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اکرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اکر برنک عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم لبیست همچو عقیق

بخنده کفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — چکونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر کردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال ... که ریخت مرغ دلم پر در آشیانهٔ فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست ... تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ... مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ... فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ... ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ... ببست گردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب ... که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کس مباد چو من خسته مبتلای فراق ... که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم ... ز هر دو دیده دهم باز خونبهای فراق

غریب و عاشق و مسکین فقیر و بیچاره ... کشید محنت ایام و جورهای فراق

کجا روم چکنم درد دل کرا گویم ... که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم ... چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ... مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

مکر طوغوردی بنی انا فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب ... که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

از این جهت من و حافظ چو بید نالهٔ شب و روز

چو بلبل سحری می‌زنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ... حق نگهدار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ... ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ... وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن ... خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد ... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ... از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور ... که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من ... که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ... بمذهب همه کفر طریقتست امساک

نه اهل جهنم

دو کلینک مذهبنده کفر طریقدر خست

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی ... چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل ... مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد ... وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت ... زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات ... بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم ... وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا ... لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم ... سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند ... بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول ... رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا ... فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دلی که از جوهر مهر تو صیقلی دارد ... بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم ... در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو ... که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور ... بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم ... که گشته ام ز غم و رنج روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت ... که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل ... که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث ... نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم ... شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا ... که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم ... که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

رخ از جناب تو جای دگر نتافته ایم ... نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

چرا بزیر لب از جام خنده بنند اکر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رواست نرکس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که کشت ز طبع حافظ و زین شعر همچو آب خجل

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف

که شد ز لولوی نظم دُرِ خوشاب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر کرد لبت همچو مورانند کرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یارم مجال ای دوستان زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنکست و منزل چون بهشت دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

ناوک چشم تو در هر کوشهٔ همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نکار همچو مور افتاده شد بر پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

ره روان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندرین ره کردم سبیل

موج اشکم کی آید در حساب آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن یا بر آتش خوش کذر کن چون خلیل

ره مرو با خود که مقصد کم کنی یا منه تو اندرین ره پی و پیل

سالها در فکر آن بیتم که کفت پیلبانی بر لب دریای نیل

یا رسوم پیلبانان یاد کن یا مرو بهندوستان بر یاد پیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

نی نی و مطرب بزن و سم بخوان راحتی فی الراح للفی السلسبیل

حافظا کر معنیی داری بیار

زانکه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر باد ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال

ای برید الحمی حماک الله مرحبا مرحبا تعال تعال

ما بسلمی و من بذی سلم این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بارکاه خالی ماند از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة فاسئلوا حالها عن الاطلال

حالیا خواب رفت و فکر آمد | تا چه زند شب رواه خیال

قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نکرد | آه ازین کبریا و جاه جلال

سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه زایند شب رواه خیال

فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهٔ عاشقان خوشست بناله

ای برده دلم را بدین شکل و شمائل | پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گاه آه کشم از دل و که تیر تو ای جان | پیش تو چگویم که چها می کشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان | نیکو نبود معنی روشن بر جاهل

هر دو ز چو حسنت زد کرد دند | ما را نتوان گفت بروی تو مقابل

دل بردی و جان هم غم چه کنی | چون نیک غنیم چه حاجت بمحاصل

ای حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | بحسن خط تو ای آیت همایون فال

بنوش

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایبان امید | بخاک پای تو یعنی برنگ آب زلال

بغمزهای تو چون عشوهای چشم غزال

بصبح خلق تو و نسخهٔ شمامهٔ صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مار است زیر خاتم | بآن گهر که شماراست در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل | بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در ریاض تو حافظ گر التفات کنی

بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

بیوی

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شمت روح وداد وشمت برق وصال بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر می‌خواهد توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل هر کو شنید گفتا لله در قایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

درد اکه در بر خود یارم نداد دلبر چندانکه جو بجستم انگیختم وسایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد تذروی طرفه‌ای گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا می‌کند در سر هوای چنگ دوشینم

دعوز عشق و سرّ مستی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدی — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست

با خاک آستانه آن در بسر بریم

الم یأن للاحباب ان یترحموا — وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یأتهم انباء من بات بعدهم — وفی صدره نار الاسی یتضرم

فیالیت

فیالیت قومی یعلمون بما جری — علی مریح منهم فیحنوا ویرحموا

حکی الدموع عنی ما الجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم

اتی موسم النیروز واخضرت الربی — فما للغوانی الغید لا تترنم

شهور بها الاوطار تقضی من الصبا — وفی شأننا عیش الربیع محرّم

بنو عمنا جودوا واعلینا بجرعة — وللفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علی کل السلاطین سطوة — ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لمحلّ من الخلاة ذخر و منیة

وللحافظ المسکین فقر و مغرم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

بر تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شراب خواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خورده پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی راز آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست ست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش   که دست افشان غزل خوانیم پا کوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد   بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم   که من گمشده این ره نه بخود می جویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند   انکه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست   که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است   مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

گریه و خنده عشاق ز جای دگر است   می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی

گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم   ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد   بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز یزدان بفطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

کردم ز نی نظرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی

116

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
درین خیالم ار عمر بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه چیزی نداشت نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعن گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش آر جام و غم مخور از دور بیش و کم

بشنو ز جام باده که این راه نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چو آینه ام روی ز آهن چکنم

ز آهن که

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر   کارفرمای قدر می‌کند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین خانهٔ ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر   که پیش دست بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد   بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید   که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات   بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند   که از خاک رهت سر برنگیرم

بسوز الحی این خرقهٔ تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین

زار

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستانهٔ امیدت گشاده‌ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز برم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن   کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود   از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا که من   بی دوست خسته خاطرم و با درد خوشترم

گفتی میا درخت اقامت بکوی من   من خود بجان تو کزین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست

حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

قطعه

کسی چون بفانی نهد دل ز جاه   که او دائما اسیر غم بود

چو من دل بباقی بدادم تمام   از آن خاطرم خوب و خرم بود

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

منصور بن محمد غازیست حرز من / وازین خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه گر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صوت شهپرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

بنما بمن که منکر عشق رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست / نه جلوه می‌فروشم و نه عشق می‌خرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
حقا برین گواست خداوند داورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمانِ سراپردهٔ وصال شوم ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم

ز دستِ بختِ گرانخواب و کارِ بی‌سامان گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم

بود که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا بابد شرمسارِ خود باشم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم بدورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقاه نگشود گرت باور بود ور نی سخن این بود و ما گفتیم

من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید جزای آنکه با زلفش سخن از چین و خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدیِ گل گویی حکایت با صبا گفتیم

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم کز چاکرانِ پیرِ مغان کمترین منم

هرکز

هرگز بیمنِ عاطفتِ پیرِ می‌فروش ساغر تهی نشد ز میِ صاف روشنم

از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز پیوسته صدرِ مصطبه‌ها بود مسکنم

در شانِ من بدردکشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهبازِ دستِ پادشهم یا رب از چه حالت کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین چمن با این لسانِ عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیرِ خرقه قدح تا بکی کشی

در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسمِ گل ترکِ می کنم من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نی کنم

از قال و قیلِ مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمتِ معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جامِ می بیار تا من حکایتِ جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم

کو پیکِ صبح تا گله‌های شبِ دراز با آن خجسته طلعت و فرخنده پی کنم

این جانِ عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیمِ وی کنم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست — از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

بایکه شکم روان ایدوب میان باغده •
اغلیوا اغلایوبن سرو کنار اشم کرکه •

امروز

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفای دهد از رنج خمارم

با وصف سر زلف تو می‌شد سخنم — پیوسته از آن همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار

که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

الور انتقام

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق شیطانی و سجاده و طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

گوش بستیم واز افسانهٔ واعظ رستیم / چند چون بیخبران ننگ خرافات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرمهان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان هوا گم شد آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن کردیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذری و بگذاری نه نشان کرمست / این مبادا که بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردم دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چو غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگرنه خون جگر می گرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر اضطراب کسی رحم کن که نیم شب بر رخ روانه کند خون دل ز نقطه

بمردمی که دل دردمند حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چو صبا با دل بیمار و تن بی طاقت بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم تا ملک سلیمان بروم

تازیان را چو غم حال گرانباران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست

کیست دردی کش این میکده یارب که درش قبله حاجت و محراب دعا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی همه از تربیت لطف شما می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از باد صبا

نیست در دایره جز نقطه خلاف کم و بیش که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال با که گویم که درین پرده چها

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب این همه مرتبه از لطف خدا می

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

زانکه او را از محبان شما می بینم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواست فرح بخش خدایا بفرست نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و ز می نزدیمش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب می زدم / نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب می زدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب می زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب می زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می گرفت / می گفت این سرود و می ناب می زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طره تو بمضراب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی می کشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع لیلی را بهم بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت دل سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیمار چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنمم لشکری و غارت دین کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سرآمد

چون سرآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

نقش حالش خون چشم یار ما / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در گردش آورد این پایدار مرکز و عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند بپیش کفت بود خجل و شرمسار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست فال فردای زنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح القدس چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید در جاه دارم زین قبیل التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت می‌گزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خواری ازین دشت / که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امید وارم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهار

گر بهار موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست شد و وصل نمود چه کار / دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن نکشی حافظ را

رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بدر ماه برسد / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات　　در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدهٔ جانم باشد　　در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد　　دل و دینم همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو　　من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم　　چون گوی چه سرها بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست　　در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب　　در آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی　　مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست وجودم الوده نمازی　　در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید　　محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی　　چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه　　گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور　　جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها

سالها پیروی مذهب رندان کردم　　تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه　　قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست　　آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع　　گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان　　که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون　　می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من　　کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ　　هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم　　که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند　　مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم پیر مغان در بروی نگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی　　چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست　غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی　چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست　کشید در خم چوگان خود چو گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم　وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم　دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی　غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست　مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم

کاری کنیم ور نه خجالت برآورد　روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند　غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو　گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زده

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم　دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود　دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی　گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو　حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را　این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل　نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ تائبم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم　که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

روز سه روزست که دورم ز می و ساغر و جام　بس خجالت که بدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور عاقل　زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن　من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میخانه جان داد کجاست　تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

می کشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش　وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش　سالخورده می امروز نه از قند پیرم

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل‌فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن همنشین نیک‌کردار و ندیم نیک‌نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت فام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه

وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم روی و ریای خلق به‌سویی نهاده‌ایم

ناموس چندساله اجداد نیکنام در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه و قیل و قال فضل

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف وین کار و بار بسته به یکمو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

هم جان

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه چشم طلب در آن خم ابرو نهاده‌ایم

تا ناز نرگسش سر سودائی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

حافظ به عیش کوش که ما نقد عقل و هوش

از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید که بر او پاره به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار در غم افزوده‌ام آنچه ز دل و جاه کاسته‌ام

تا به سودای غمت از سر جاه برخیزم عشق تو در دل پر وسوسه بنشانده‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشدان دلبر نوخاسته‌ام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترکِ خدمتِ پیرِ مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد — ببین اهلِ دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر — چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم

نشانِ اهلِ خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم

نشانِ موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ گریانِ من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قدِ تو تا بشد از جویبارِ دیدهٔ من — بجایِ سرو جز آبِ روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا

بضاعتِ سخنِ دلستان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایرِ گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق — که درین دامگهِ حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوسِ برین جایم بود — آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لبِ حوض — بهوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم

کوکبِ بختِ مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادرِ گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوشِ درِ میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد

میخورد خونِ دلم مردمِ چشم و سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست در لوحِ دلم جز الفِ قامتِ دوست — چکنم حرفِ دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسرِ زلف ز اشک

ورنه این سیلِ دمادم ببرد بنیادم

فتوایِ پیرِ مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی چکنم — روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من — سالها شد که منم بر درِ میخانه مقیم

مگرش خدمتِ دیرینِ من از یاد برفت — ای نسیمِ سحری یاد دهش عهدِ قدیم

بعدِ صد سال اگرم بویِ تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عظمِ رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلقِ کریم

غنچه گو تنگدل از کارِ فروبسته مباش — کز دمِ صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم

فکرِ بهبودِ خود ای دل ز درِ دیگر کن — دردِ عاشق نشود به بمداوایِ حکیم

گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیبِ دگرانست نصابِ زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطفِ خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم

گرچه ما بندگاه پادشهیم　　پادشاهان ملک صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی　　جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور　　بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند　　ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب　　ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما　　که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما　　روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم　　دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود　　شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند

کرده اعتراف و ما گواهیم

گرچه آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم　　خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که بجور تو بنالم حاشا　　چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز　　آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست　　ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن　　حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد　　واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی　　تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود　　آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت

با همه پادشهی بنده توران شاهم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم　　مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن　　تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم　　هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حرقه پوشی من از غایت دینداری نیست　　پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم ننوشم بجز از راوق خم　　چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش　　این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا　　فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت　　من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

گوا زین وست زنند مطرب مجلس عشق　　شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ‌ ‌ شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست ‌ ‌ من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من سامان را ‌ ‌ زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی ‌ ‌ تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا ‌ ‌ تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان ‌ ‌ که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین ‌ ‌ که اثر در تو رسد چون بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم ‌ ‌ دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ‌ ‌ نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک ‌ ‌ بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند ‌ ‌ ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار ‌ ‌ چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز ‌ ‌ سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر ‌ ‌ سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ‌ ‌ همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ‌ ‌ خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ‌ ‌ آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ‌ ‌ تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ‌ ‌ کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ‌ ‌ از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای ‌ ‌ ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چونش در گذر باد نمی یارم دید ‌ ‌ با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا

بجز از خاک درش با که بگو در کارم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ‌ ‌ مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی ‌ ‌ آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز ‌ ‌ استاده‌ام چو شمع مترسان از آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر ‌ ‌ حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن من جوهری مفلس از آن رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند دلم از پرده بشد حافظ خوش‌لهجه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت

تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید برو ای خواجه که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم نازکم رخ بنمای سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه درخور باشد من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید   جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم   همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند   تا کار خود ز ابروی جانانه گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده   ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد   گو باده صاف کن که بعذر ایستاده

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه   انصاف میدهیم که از ره فتاده

چو لاله می مبین و قدح در میان کار   این داغ بین که بر دل پرخون نهاده

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

ز بام عرش می آید صفیرم   من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

قدح پر کن که من در دولت عشق   جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم

من از پیر

من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار ناگزیرم

فراوان گنجها در سینه دارم

اگر چه مدعی بیند حقیرم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور   با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم

گفتم بطیره گفت برو ترک عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

ای تقوی تمامم که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمی کنم

ناصح بطعن گفت حرامست می مخور   گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست   من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم ... محصول دعا در ره جانانه نهادیم

خرمن صد زاهد عاقل زند آتش ... این داغ که ما در دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ... تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ... بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتانرا ... مهر لب او بر در بتخانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داد ... از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود ... آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ... جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم ... بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم ... هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم ... بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم ... طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه ... که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

زشوق

ز شوق چشم تو نوشت چه قطرها که فشاندم ... ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ... ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری ... که بوی جان خوش آخر از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی ... که پرده بر دل مسکین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ

کز بی فروغ رخت با چراغ دیده ندیدم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم ... از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ... تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز جنت ... بطلب کاری آن مهرگیاه آمده ایم

تا چنین گنج که شد خازن او روح امین ... لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم ... که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آب روی میرود ای ابروی خطاپوش ببار ... که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم ... خانهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند راه بهتر / که التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت گیرد / هیچ کارش ز سر صدق و برونق

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی برنجید / گو تو خوش باش که گوش باحمق

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ بسی زچندین ورع لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شد بدر اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مرا بینی و دردم زیادت می‌شود دم ٭ ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری ٭ بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا در خاک و بگذاری ٭ گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دامنت از دست جز در خاک و آن دم هم ٭ که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا چند ٭ دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم ٭ رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت ٭ نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چه می‌کردی روانه ما ٭ سرشک سرخ می‌کرد از آن بر چهرهٔ زردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌کن

چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

قصیده

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ٭ محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها ٭ توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده ٭ سر فرو بردم در این دریا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها ٭ کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست ٭ کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغر

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق ٭ داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

ور تو گویی که زاهد شو بچشم فتنه‌ات ٭ می‌روم کین مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست ٭ تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

ور چو بید از غم نگاه چنین صافی شوم ٭ بعد از این از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست ٭ کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

ور چنین بی‌راه خواهد گفت با ما مدعی ٭ خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم ٭ گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار ٭ عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من ٭ تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را کنون ٭ چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش می‌گفتم که لعلت شکری بخشد ولی ٭ تا نه بینم بر دهان خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت ٭ تا در آنجا صبح و شام درس عشق از بر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود ٭ وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

من غلام شاه منصورم نه شد دور ار که ٭ از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش لعلت عشوه می‌داد حافظ را ولی ٭ من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم ‖ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی ‖ از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی ‖ پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین ‖ تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش ‖ تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ‖ بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار ‖ که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب ‖ مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه تا من ‖ بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب بر دارد ‖ که باز با صنمی طفل عشق می بازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست ‖ صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو ‖ شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت ‖ غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ‖ هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ‖ بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت ‖ با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من ‖ در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید ‖ ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود ‖ در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد ‖ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند ‖ هرچند کین چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست ‖ بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم ‖ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر ‖ پسران را همه بدخواه پدر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلابست و عسل ‖ قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان ‖ طوق زرین همه بر گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از گنج گهر می‌بینم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چو بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول المستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چو ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هش دار و گوش دل بپیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرده بهمه آفاق راز من

گفتم بزرق دلق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ بغصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — که آب حیات میخورد از چشمه سار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ — بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن ... کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ ... چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان ... ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست ... نگردد هیچ کس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز ... برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده ... دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر ... که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز ... که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ ... بدین سان کار او در پا میفکن

ولـه

چو شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ... ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل ... ور بگویم باز پوشاند باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح ... ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ... گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ... کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید ... کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر فرهاد

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید عیب نیست ... بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین شاه بود درس عشق

عشق در هر گوشه افسانه خواند ز ماه

خدا را رخ از رندان بی‌سامان مپوشاه ... رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست ... خوشا وقت قبای می‌فروشاه

تو نازک طبعی و طاقت نداری ... گرانیهای مستی دلق‌پوشاه

درین صوفی وشاه دردی ندیدم ... که صافی باد عیش باده‌نوشاه

بیا و ز غبن این سالوس شاه بین ... صراحی خون دل و بربط خروشاه

چو مستم کرده مستور منشین ... چون نوشم داده زهرم منوشاه

لب میگون و چشم مست بگشا ... کز شوق تو می خاست و جوشاه

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه چون دیگ جوشاه

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بوده ... تا ببینم که سرانجام چه خواهد بوده

غم دل چند توان خورد که ایام نماند ... که نه دل ماند نه ایام چه خواهد بوده

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو ... اعتبار سخن عوام چه خواهد

عام

مرغِ کم حوصله را گو غمِ خود خور که برو ‌ رحمِ آنکس که نهد دام چه خوا

دستِ رنجِ تو همان به که شود صرف بکام ‌ دانی آخر که بناکام چه خوا

پیرِ میخانه همی خواند معمایی دوش ‌ از خطِ جام که فرجام چه خوا

بردم از ره دلِ حافظ بمی و چنگ و غزل

تا جزای منِ بدنام چه خواهد بوده

دانی که چیست دولت دیدارِ یار دیده ‌ در کویِ او گدایی بر خسروی گزیده

از جان طمع بریده آسان بود ولی ‌ ز دوستانِ جانی مشکل توان بریده

خواهم شده به بستان چون غنچه با دلِ تنگ ‌ و آنجا بنیک نامی پیراهنی دریده

گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن ‌ گه سرِ عشقبازی از بلبلان شنیده

بوسیدنِ لبِ یار اول ز دست مگذار ‌ کاخر ملول گردی از دست و لب گزیده

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل ‌ چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیده

گویی برفت حافظ از یادِ شاهِ منصور

یا رب بیادش آور درویش پروریده

از در درآی و شبستانِ ما منور کن ‌ هوای مجلسِ روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانانه سپرده‌ام دل و جاه ‌ بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

زخاکه

ز خاکِ مجلسِ ما ای نسیمِ باغِ بهشت ‌ ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

حجابِ دیدهٔ ادراک شد شعاعِ جمال ‌ بیا و خرگهِ خورشید را منور کن

ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور ‌ ببام قصر برا و چراغ مه برکن

چو شاهدانِ چمن زیرِ دستِ حسنِ تو اند ‌ کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

فضولِ نفس حکایت بسی کند ساقی ‌ تو کارِ خود مده از دست و می بساغر کن

طمع بقندِ وصالِ تو حدِ ما نبود ‌ حوالتم بدان لعلِ همچو شکر کن

لبِ پیاله ببوس آنگهی بمستان ده ‌ بدین دقیقه دماغِ خرد معنبر کن

اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید ‌ پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

از این مرقّع و خرقه نیک در تنگم ‌ بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

بسی ز ملازمتِ عیش و عشقِ مهرویاه

ز کارها که کنی شعرِ حافظ از بر کن

شرابِ لعل کش و رویِ مه جبیناه بین ‌ خلافِ مذهبِ آنان جمالِ اینان بین

بزیرِ دلقِ ملمع کمندها دارند ‌ درازدستیِ این کوته آستیناه ‌ ببین

بخرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند ‌ دماغ و کبرِ گدایان و خوشه چینان ‌ ببین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند ‌ نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنیناه ‌ ببین

وقف

حدیثِ عهدِ محبت ز کس نمی‌شنوم　　وفای صحبتِ یاران و همنشینان بین

اسیرِ عشق شده چارهٔ خلاص منست　　ضمیرِ عافیت اندیش و پیش بین بین

غبارِ خاطرِ حافظ ببرد صیقلِ عشق

صفای طینتِ پاکان و پاک بینان بین

نکتهٔ دلکش بگویم خالِ آن مه‌رو ببین　　عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین

عیبِ دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش　　گفت چشمِ شیرگیر و غنجِ آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست　　جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ هر مو ببین

عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند　　ای ملامتگر خدا را رو مبین و رو ببین

زلفِ دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد　　با هواخواهانِ ره‌رو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود بیگانه شدم　　کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست

ای ملامتگر خدا را آن خمِ ابرو ببین

شاهِ شمشادقدان خسروِ شیرین‌دهنان　　که به مژگان شکند قلبِ همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت　　گفت ای چشم و چراغِ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود　　بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر

وقف

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز　　تا به خلوتگهِ خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری　　شادیِ زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیرِ پیمانه‌کشِ من که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان

با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم　　که شهیدانِ کیند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرمِ این راز نه‌ایم

از میِ لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

گلبرگ را ز سنبلِ مشکین نقاب کن　　یعنی که رخ بپوش و جهان را خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطرافِ باغ را　　چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

بگشا به شیوه نرگسِ پرخوابِ مست را　　و از رشکِ چشمِ نرگسِ رعنا به خواب کن

ایامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد　　ساقی به دورِ بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر　　بنگر به رنگِ لاله و عزمِ شراب کن

همچون حباب دیده به رویِ قدح گشای　　وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادتِ عاشق‌کشیِ تست　　با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا

یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را بآب بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد   گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند   زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم   با ما ز جام و باده و ساقی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز زود عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر خسته بخواه   لب بگشا که میدهد لعل لبت بکشته جاه

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود   گو نفسی که روح را میکنم از پیش رواه

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین   کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زباه

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت   همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخواه

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن   چشمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتواه

باز نشان حرارتم ز آب دیده و ببین   نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشاه

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است   شیشه‌ام از چه می برد پیش طبیب هر زماه

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم   ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخواه

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیده   منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیده

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در شریعت ما کافریست رنجیده

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت عیب پوشیده

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست   بدست مردم چشم از رخ تو گل چیده

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم   که تا خراب کنم نقش خود پرستیده

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه   کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیده

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب   که گرد عارض خوبان خوشست گردیده

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی عملان واجبست نشنیده

بطوف میکده زادی گناه روم هر شب   که بس خوشست چو جام شراب خندیده

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیده

می بکن بر صفت رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید   سخت خوبست ولیکن قدری بهتر

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین نکته بفرما نظری بهتر

دل براه رود گرامی چکنم گر ندهم   مادر دهر ندارد پسری بهتر

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنوی ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین

که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای جانست یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن بر قد قبا بگردان

مرغوله را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض خط خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

ببادده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوکه رو و رسم سرکشی بگذار / بغمزه گوکه سپاه ستمگری بشکن

بروی

بروی دلبر کوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروی دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ

تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چو بپرد مرغ جان / باز نشیمن کند بر در آن آستان

چو بپرد زین جهان سدره بود جای او / تکیه‌گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی / گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ / کان وی از معدنست جان وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما / آبخور او بود گلشن باغ جنان

چو دم وحدت زدی حافظ شوریده حال

خامه توحید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / و آن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مه روی مرا نیز بمن باز رساند

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رساند

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رساند

دیدی ای طایر میمون که همای از روند   پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رساند

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رساند

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون   آب رکنی چون نبات از تنگ می آید برون

در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ   دلبری رعنا و شوخ و شنگ می آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب   بادهای بی غش گلرنگ می آید برون

بر سر منبر بوقت وجد و ذوق و حال   از سر دستار واعظ بنگ می آید

در درون باغها آواز مطرب صبح و شام   وای بلبل با نوای چنگ می آید

اینچنین شهری بهجر یار و اندوه فراق

حافظ از خانه از آن دل تنگ می آید برون

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد   از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر عرش آشیانه هر کجا   سایه انداز همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای خوان بهای نافهٔ چین خاک راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی   زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند   ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوعتر ز روی تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — که می‌رسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو — پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — که سر صدق می‌کند همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام — گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش می‌زنم از جهت جفای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دوده بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم خوش صبا نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظا گرچه در سخن خازن گنج حکمتست

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

دوای گوشه گیرانرا چه جستن طرف گلزاری — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان بر زه باد — که از شست تو تیر او کند بر زه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که آنرا اینچنین حسنست و اینرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در نکونامی — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل بوستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
برین فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
مرغ چمن بموی من دوش می‌گریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار ار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان | از افسر سیاوش و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست

مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

باد صبا زمانی کو نقاب برداشت کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده محبوب جان و مونس قلب رمیده

از چشم بخت خویش مبادت گزند در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده

دل ملارناه که دسی هم برو ز وصل شبها چون زهر فرقت جانانه کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده روشن ز چشم مست چشم جهان ندیده

همچو تو نازنینی سر تا پا لطافت گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

بقصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل از زخم تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر رام گردد بخت رمیده با من هم زان دهان برآرم دل رمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

کر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو کذاری چون زلف دلم را / سرکشته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش / وز کلشن وصالت هرکز کلی نچیده

مارا بضاعت اینست کر کرد مذاقت / دریای شعر حافظ بنوشین در جریده

کر دست من نکیری باخواجه باز کویم

کز عاشقان مسکین دل می بری بدیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پکاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نکاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ کل بجای کیاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت / مکر تو عفو کنی ورنه چیست عذر کناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو خود این لحظه کفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه دربندکیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچکان راه آفتاب زده

ز ناز و عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و کل ریخته رباب زده

کرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری کلاب زده

سلام کردم و با من بروی خنده کفت / که ای خمار کش مفلس شراب زده

کاین کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکفته کشته و بر برک کل کلاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / کفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی بکن آنکه بخرابات خرام / تا نکردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن　　خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی　　جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق　　غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی　　که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست　　که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده　　صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی　　چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک　　رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده　　شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب　　وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد　　یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار　　دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت　　روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ　　باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم از بندگی خواجه

گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه　　گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می　　ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد　　که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم　　که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار　　اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه　　که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست　　خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم　　ازین دریای ناپیدا کرانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی　　که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ

که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه　　مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفس

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چو نقش‌ها که بر انگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانه — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — و ز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق

شوق رخت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

عکس رخت بر ما بیفتاد — آیینه روبا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه گاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را — امروز دیدمش تقوی بباد داده

این یک دو روزه دریاب گل را غنیمت داه — گر عاشق طرب جوی با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند | از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام میش داده نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه از او در خواه

بگو بصوفی سالوس و خرقه پوش دو رو | که کرده است درازی و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق ز راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چون که شد حاصل | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدایی در هر گدا مشو حافظ

که این مراد نیابی مگر بشیء الله

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه | مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | این چنین با همه درساختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای در انداخته

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته

حافظا

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده | فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گویی نبرده | شاهین چنین بدست و شکاری نکرده

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا | در کار رنگ روی نگاری نکرده

مسکین اگر نشد خلقت که چون صبا ‌‌ بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

ترسم کزین چمن نبری آستین گل ‌‌ کز گلشنش تحمل خاری نکرده

آری عزیز مستیت از دست برده است ‌‌ اندیشه از بلای خماری نکرده

گر دیگران بجای غم جانانه حزین اند

حافظ تو این معامله باری نکرده

ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی ‌‌ بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ‌‌ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن ‌‌ شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ‌‌ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ‌‌ کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش و جرعه بر افلاک افشان ‌‌ چند چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ‌‌ ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطان ‌‌ شاه بن شاه

شاه بن شاه و شهنشاه شهنشاه نژاد ‌‌ آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ‌‌ مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند ‌‌ دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا ‌‌ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ‌‌ بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم ‌‌ بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‌‌ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ‌‌ کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار ‌‌ که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ولە

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ‌‌ دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ‌‌ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی ‌‌ وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم ‌‌ لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی ‌‌ کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم ‌‌ رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گلهٔ زلفت با باد همی گفتم   گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند   اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست   شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفانرا در دور توانایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی   من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیده سعادتست و سلامت   فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین   بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

وان دعت بخلد و صرت ناقض عهد   فما تطیب نوی و ما استطاب منامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر   فلا تغرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق ما بسر آید   رایت عن هضبات الحمی قیام خیام

خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت   قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

امید هست که زودت ببخت نیک ببینم   تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال   اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی   هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح   باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی   تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت   وقتست که از دولت سلطان

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی   گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجر آن ثمر وصل برآرد   دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

کلکت که مرا نیز از زبانِ شکر نیشی / مهر از تو ندید و دنه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق / ذراتِ محبت گِل آدم نسرشتی

زاهد مکن از سینه حکایت چو بنقدم / ترکیست چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و جنت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چو بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو رهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری / عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدایی داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود / بی می دواق و لب حوری

مهر آن ماه بایدت ورزید / ورچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

گر به هنگام وفا گر چه ثباتت نبود / می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

خال سبز تو خوش دانهٔ عیب است ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب جان بخش قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی آدمی طلبند از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از زلف و خال / تهمتی با شب روان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنها صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

دور زمان آدم تا دور سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نیاید با تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برافکند تو جهان پناهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گهگاه می‌برد نام   رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا

عطف علی مقل حلت به الدواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای   و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای   هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم   یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست می‌دهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت ز دست شد   صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست

از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت

چون مصلحت‌اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر از آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت دل ای زاهد با خلق نخواهم گفت   این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری   گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا   به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب‌غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن

که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی   تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق   هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد　　آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد　　والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی　　تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

وز پای تا سرت همه نور خدا شود　　در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر　　کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر　　زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود　　در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا

باید که خاک درگه اهل بصر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی　　تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش　　بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود　　تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید　　ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در آستان جانان از آسمان میندیش　　کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد　　سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر کن　　ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پست

با جمله سربلندی شد پایمال پستی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی　　زانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش　　هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست　　آری طریق رندی چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی　　یک نکته ات بگویم خود را مبین و رستی

آن دو ز دیده بودم این فتنها که برخاست　　کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را　　تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانه　　با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

حافظ ندید اول این غم گرفت مهمل

کز اوج سربلندی افتد بجای پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوست　　عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف　مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات　مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان　گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ　ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می　علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو　منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر　فلا تمت و من الما کل شی حی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار　که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست　بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی　که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست　بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ　پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ولـه

بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی　به از آنکه پادشاهی همه عمر های و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود　که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی

دل من شد و ندانم که چه شد عیب ما را　که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش　بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش

که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی　خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد که بکاند تصور عقل　آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را　هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکساله هست روزی　وآن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم　کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت　شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　می گوید دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد　مخموریت مباد که خوش مست می روی

این قصه عجب شنو از بخت واژگونه　ما را بکشت یار با نفاس عیسوی

گاساقی ما که وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری　که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به　از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس　خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان　تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار　که با حکم خدایی کینه داری

تمت

نمی ترسی از آه آتشینم　تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی　خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشق بازی من　از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد و چشم از انتظار بسوخت　در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد　بیا ببین که کرا می کند تماشایی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند　عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست　کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش　که نیستش بکسی از تاج و بخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب　که حیف باشد از و غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید　که می رویم بداغ بلند بالایی

ز در در شوق بر آرند ماهیان بنثار

اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجاه او که کرم دست رس بجاه بودی　کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ببند که قدش سرو معتدل گشتی / اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بعکس کی چو ز ارزد نسیم طرهٔ دوست / کرم بهر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشانهٔ امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی

چو نقطه حافظ بیدل نه در میانه بودی

تو مگر

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق / ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست   گو بر تو باد غم افتاده‌گان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج   درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی   فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد   فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود   بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بگوشه بنشین خوش دل و تماشا کن   که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم   ~~که اعتماد بکس نیست~~

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

زنند

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن   درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد   از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست   گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده‌فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست   کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج   نروند اهل نظر از پی نابینایی

زان حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد — ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — فیض ازل بزور و زر آمدی بدست

ای کاشکی پاش بسنگی در آمدی — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز — چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامهٔ ره نرفته چه داند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

گر بر و بحر را همه فرق نیستی — کاو نهوده از جبین عنبر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعداه

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

بدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نیارم گفت — که من سوخته دلرا تو بدان میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بیخبران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ — سر چرا بر من شوریده گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته حال و نگران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران دور سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — اینرا تغیری نه وانرا تبدلی

چو گرد در دلم آثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماند تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح در مدار کوه

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هردم بقید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست / ز خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر

می میچشی و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

قیاس

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمست که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقه ما گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آنکس / که کرد صد شکر افشانی از قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بیا که بر در میخانه برکشم علمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرین کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

بیا بلبل که از مطرب رموز عشق گیری یاد
بیا مطرب که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

ولـه

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقاه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گر چه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازد با غمینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

درون خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ای مطرب خوش خوان و خوش گو
بشعر پارسی صوت عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم سماع چنگ و دست‌افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کاس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش غنیمت دان امور اتفاقی
رعینا العشب فی مرعی حماکم عفاک الله یا عهد التلاقی
مضت فرص الوصال و ما شعرنا و انی الآن فی عین الفراق
عروس بس خوشی ای دختر رز ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد که با خورشید سازد هم‌وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذاری سوی تقبیل وجه واعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها فکم بحر جمعن من السواقی
وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دلا اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دو ابروی دل‌انگیز بچین زلف مشک‌افشان دلارای و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست ز مهر او چه می‌جویی در او همت چه می‌بندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبحگاه و آه شب کلید گنج مقصودست بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
همایی چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ای جهان‌دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان می‌گوید خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر از در عیش درآی و بره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کرّ اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک ومن علیها — ودار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا — نگه دارش بلطف لایزال

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصال

نحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت — مبادا ز شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام و رند لاابالی

رخت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بدان نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی

توی باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ غرض چیست

وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سرما و در میخانه که طرف بامش　　بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میخانه ای سالک راه　　با ادب باش اگر از سر خدا آگاهی

گرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که مزد دو جهان می خواهی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی　　دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو　　ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت　　صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل　　شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست　　ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست　　رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست　　عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی

گریه

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق　　که اندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می　　طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار　　فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی　　تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان　　بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان　　استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند　　آواز چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری　　یاران صلای عشقست گر می کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی　　در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده　　زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی　　چون غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب　　سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چو این گره بگشایم واین را زچون نمایم — دردی و سخت دردی کادری و صعب کاری

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب می‌گفت — که کیستی تو کرا با من چه گفت و گو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست و جوی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

چو هر هنر که تو داری دری بخیر گشاد — ازین پس من و مستی و وضع بیخبری

تو خود چه لعبتی ای نادرین شعبده‌باز — که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیام — که یاد گیر دو مصراع ز من بلفظ دری

بیا

بیا که وضع جهان را چنانکه من بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القمر

ای با غم تو ما را پیوند لایزالی — قد ضاع من هواکم عمری و لا ابالی

عیش مکان کویت هر بیخبر چه داند — تالیت لی مجالا فی ذکر الحوالی

از آب دیده یارا شد رازم آشکارا — ارحم علی دموعی یا من علمت حالی

خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان — لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمال

ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی — یا ساقیا اغثنی من شربة الزلال

ما ترک دین و دنیا کردیم زانکه ذوقت — جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت

قد صار ذا حیات کانت بلا زوال

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی — بر زغرق بینش عقیقت جام می

ژاله بر لالست یا بر گل گلاب　　یا بر آتش آب یا بر دوست خوی

می شد از چشم آن کماه ابرو دلم　　از پیش می رفت و کم می کردی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست　　دو موذنه بانگ می زنه کو کرحی

چون بنی عامر بسی مجنون شود　　گر برون آید گل لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد　　چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی　　گو رگش بخراش و بر گوشش زنی

عود بر آتش نه و منقل بسوز　　غم مدار از شدت سرمای دی

با تو زین پس گو فلک خوری کند　　بگو در حضرت دارای دی

خسرو آفاق بخش آن کز سخا　　نامهٔ حاتم و نامش گشت طی

آنکه هر جرعهٔ جامی دهد　　جام او بستاند و جای ده بوی

جام می پیش آر حافظ بخور　　غم که کی کی بود و کیکاوس کی

بیار باده و بازم کن ز مخموری　　که هم بباده توان کرد دفع رنجوری

بهیچ وجه نتابد فروغ مجلس انس　　مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزهٔ فتان هیچ غره مباش　　که از مودم و سودی نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز　　اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری

بهشتی

بهشتی نه بود جان مرد صاحبدل　　اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک غریب بدادم صلاح خویش ز دست　　دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

کشیده دولت وصل و گذشت محنت هجر　　نهاد کشور دل باز رو بمعموری

هر کسی نتوان گفت درد او حافظ

مگو بدانکه کشیده است محنت دوری

ای دل باد نسیم یاد داری　　زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی　　با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبا　　او مشک و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش　　او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش　　او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش　　در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش　　در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ

گر طاقت انتظار داری

بدید آمد رسوم بی وفائی　　نماند از کس نشان آشنائی

برهند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دستِ گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعّم / متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بگوید شعر چون آب / که دل را زآن فزاید روشنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بی نوایی

قناعت را بضاعت ساز و می سوز / درین درد و عنا چون بی نوایی

ایا حافظ بجان این پند بشنو

که گر از پا درافتی باسر آیی

بود حافظ باامیدی که داری / که دارم هر چناه امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در دست بود اکنون کش / که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از منه ای صوفی پرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدستِ گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای ضعیف اندام / علی الخصوص درین دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هرآنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفا / بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی و می‌شنوی / حدیث بانمکست آنچه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

قطعه
وفی الجهل قبل الموت موت لاهله
واجسادهم قبل القبور قبور
وان امرأ لم یحیی بالعلم میت
فلیس له حتی النشور نشور

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای بیماری

یک فلس پاکه در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری رو — می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش — و ز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالید

آخر دل من شکسته تا کی

وایی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو می کندم از تو چه پنهان دارم — شیشه باده و جای نزه و زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی — رای من رای بتانست مبارک رایی

چکنی نوش که در دیر چو من شیدا نیست — نیست این جز سخن بوالهوسی رعنایی

بادب باش که هر کس نتواند گفتن — سخن پیر مگر برهمنی یا رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح و خراب حافظ

زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

صحبت وصل میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مالی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که می زنی

می ده که سر بگوش من آورده چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

حافظ ببی نیازی مرد آنکه می خوری

تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم — گفت کای بیکس بیمار تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

باد لخوش کند چون نافه خوش باید بعد — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین گاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد که چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستیست و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیک‌نامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بنوید پارسایان که برفت پارسایی / می ناب درکشیدیم برفت نیک‌نامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سرخدمت

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو این بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
اگر این شراب خامست و این فقیه پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی
گو سرو بماند از قد رفتار تو بر جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام جم و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی

چو مرغ صبح می‌گوید که هوهو / منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

زبان بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من بعد ازین رقیبت / هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدوار / در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست / طرف هنری بربند از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بود اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید

بلبل بغزل‌خوانی حافظ بدعاگویی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست   حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف   گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

تو دانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر بکوی فلان کن در آن زمان که

تو پیک خلوت رازی و دیده بر ره تو   بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را   ز لعل روح فزایش ببخش آنکه

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست   تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم   دقیقه ایست نگارا در آن میان که

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست   اسیر خویش گرفتی بکش چنان که

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ   حدیث عشق بیان کن بدان زبان که

وله

نوش کن جام شراب یک منی   تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب   سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز خم بیخودی رطلی کشی   کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ

سنگسان شو در قدم نی همچو آب   جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار   گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان این دمست

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد   جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی   کین همه نمی ارزد بشغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد   گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می روی و مژگانت خون خلق می ریزد   تیز می روی جانا ترسمت فرو مانی

بادعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز   در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ولیکن   ابروی کماندارت می برد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

اِزدَم و راز دو لعلِ نازکم شادی ز دوستی بمن پیوست رسانی بپنهانی

جمع کن باحسانی حافظِ پریشان را ای شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی

گر تو فارغی از من ای نگارِ سنگین دل

حالِ خود بخواهم گفت پیشِ آصفِ ثانی

هواخواهِ توام جانا و می‌دانم که می‌دانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیت کرد که در حسنِ تو چیزی یافت بیش از حدِ انسانی

خم جعدت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست از آن بادا ایمن بادت که انگیزد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور که از هر خرقهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ خوبانست مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی

ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق نبیند چشمِ نابینا خصوص از راز پنهانی

سلوک از هر راه بوده طریقِ کاردانی نیست بکش دشواریِ منزل بیادِ عهدِ آسانی

دریغا عیشِ شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت بدانی قدرِ وقت ای دل ولی وقتی که درمانی

خیالِ چنبرِ زلفش فریبت می‌دهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن بجنبانی

مزار

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی مرادبخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی

دمی بکلبهٔ احزانِ عاشقان آیی شبی انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی

چراغِ دیدهٔ شب زندهٔ دارِ من گردی انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی

من این مراد به بینم بخواب نیم شبی بجای اشکِ روان در کنارِ من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او اگر کنم گله دادارِ من باشی

چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند تو در میانه خداوندگارِ من باشی

شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من گر آهویی چو تو یکدم شکارِ من باشی

سه بوسه کز دو لب کرده وظیفهٔ من اگر ادا نکنی قرض‌دارِ من باشی

در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند گرت ز دست برآید نگارِ من

من ارچه حافظِ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی یا رب چه درخور آمد گردش خطِ هلالی

حالی خیالِ وصلت خوش می‌دهد فریبم تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته تباه اودیت بالرزایا لا والهوی و مالی

دل خون شدم ز دستش و زنارِ چشمِ مستش فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

خوی تو گو ناکرده دهر کرد گو ناکرده عاشق د دین جواب عارف و دین حوالی

بارکبا تبری عن موثقی و هادی ‌ ‌ ‌ ان تلق اهل نجد کلّم بحب حالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست ‌ ‌ ‌ فتوی شرع چونست ای زمره موالی

العین تنامت شوقا لاهل نجد ‌ ‌ ‌ والقلب ذات وجد فی ذاتها العضالی

لله ذات رمل کاه الحبیب فیها ‌ ‌ ‌ طار العقول طرا من نظرة الغزالی

از چار چیز مگذر گو زیرک و عاقلی ‌ ‌ ‌ امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم ‌ ‌ ‌ نومید کی توان بود از فیض لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن ‌ ‌ ‌ تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت ‌ ‌ ‌ حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد ‌ ‌ ‌ قم واسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

یارب که جاودانه بادا این قدر و این معالی

سند فوز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

المقطعات

۳۸

دل منه بر دنیا و اسباب او ‌ ‌ ‌ زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ‌ ‌ ‌ کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بیابانی چراغی بر فروخت ‌ ‌ ‌ چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد ‌ ‌ ‌ چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان ‌ ‌ ‌ آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست ‌ ‌ ‌ گه بهویی قلبگاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس ‌ ‌ ‌ گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر ‌ ‌ ‌ در بیابان نام او چون می شنید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو ‌ ‌ ‌ میل در چشم جهان بینش کشید

قطعه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار ‌ ‌ ‌ تا تن خاکی من عین بقا گرداند

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف ‌ ‌ ‌ بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن ‌ ‌ ‌ زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر هشانی و مثالث بنوازای مطرب ‌ ‌ ‌ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

قطعه

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد ‌ ‌ ‌ ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب ‌ ‌ ‌ حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

آب زمزم کوثر سفید نتوان کرد ‌ ‌ ‌ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه

بر دل مسندای جان من در خواب هیچ شاه / کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی‌دانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرت

قطعه

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد

می‌گفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

قطعه

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش نگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

قطعه

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل

ور

دارا فتاب نکری فلوس جام زرکش / چه با تهی ز می خوشگوار بایستی

اگر جهان را سر خرابی نیست / بنای وه به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو دور کار جز این یک کریم بیش نداشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

قطعه

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس / بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش / به نکته‌ای که دلش را در آه رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

قطعه

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس / چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له / و یرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه

برتو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم / آنکه برد سرت گهر بخشش

قطعه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

قطعه

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد بینشند   وگرنه دفتر زمانه جز بدت جزا ندهد

عنان ستیزه که هرگز بعقل و فکر   فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

بآنکه در نظر جم جهان بیاراید   بتر که گوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد   که باد در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعت حاجی قوام ما کز قدر   ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

قطعه

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است   رضوان سریر و حور وش و سلسبیل بوی

خوش لطف و پاک معنی و موزون و دلپذیر   صاحب جمال و نازک و باکر و لطیفه گوی

گفتم بدین سرا چه ز بهر چه آمدی   گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

قطعه

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بدین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم   گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو

تناهی الصبر مذ حلت بوادی کاظمه   وطار العقل اذ غنی بمغنی الورق غرباه

بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت   عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

قطعه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست   آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن   زانکه در جنت خط بر هیچ ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب   پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور از این خوشتر نباشد ساقیا عشرت گزین   حال از این خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

قطعه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند   خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت   آگهی در خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام   کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد   فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

قطعه

ای ترا اصل عالی جوهرت از عقد وحد   ای ترا ذات مبرا اخترت از زرق و ریو

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را   از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو

قطعه

حسن این نظم از بیان مستغنی است   بر فروغ خور کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد   بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل   طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال   هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط   کس نیارد سفت دری زین قبیل

قطعه

خسروا دادگرا بحرکفا شیردلا   ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

جه کفته باشد مکرت ملهم غیب احوالم　این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی

دو سال آنچه ببیند دو چشم از شاه　همه برو بدم بیکدم فلک چو کانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر　کذر افتد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو می خورد　تبره افشاند بمن کفت مرا می دانی

هیچ تعبیر نمی دانم این خواب که چیست　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

قوت شاعره من ز سر فرط ملال　چون همی کفتمش ای مونس دیرینه من

متنفر شده از بنده کریزان می رفت　سخت می کفت و دل آزرده و کریان می رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون　با هزاران کله از ملک سلیمان می رفت

می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت　من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت

کفتمش اکنون سخن خوش که بکوید با من　کان شکر لهجه خوش کوی و سخندان می رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت　زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان　چه کند سوخته کز غایت حرمان می رفت

قطعه

فساد چرخ ببینیم و بشنویم بلی　که چشمها همه کورست و کوشها همه کر

بسا کسا که ز مهر بلند بالین　بعاقبت ز کل و خشت کرد می بستر

چه فایده ز زر کباکنا دیر قضا　چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر

اکر ز آهن

اکر ز آهن و پولاد سور حصن کنی　اجل چو برسد زود در اجل بکوبد در

بروشنی و خوشی عیش خویش غره مشو　که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر

غبار چرخ ببین و نهاد دود ناک　بساط دهر نورد و ز لیلی بدر

قطعه

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز　که ای نتیجه کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد　چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و کفتم بدار معذورم　که این طریقه خود کامی نیست و خود رایی

وکیل قاضیم اندر کذر کمین کرده　بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

که کر برون نهم از آستانه خواجه قدم　معاملم سوی زندان برد ز رسوایی

بچه قوت بازوی بندکان وزیر　ببیلش شکنم دماغ سودایی

قطعه

کلقند شعر من ز بنفشه شکر نبات　زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد　خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس کوهر زاد زمادر بعمر خویش　کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

قطعه

بکذشتن فرصت ای برادر　در کرم روی چو منیع باشد

دریاب که عمر بس عزیزست　کر فوت شد دریغ باشد

قطعه

صباح جمعه بد و سادس ربیع آخر　بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت

۷۶۴

دریغ و درد و تأسف که جاه عهد سوی کنون که عمر به بازیچه رفت بی‌حاصل

قطعه

دلا دیدی که فرزانه فرزند | چو دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

قطعه

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

قطعه

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از تحیّات

بسوی روضهٔ رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان | وزینجا فهم کن سال وفاتش

قطعه

رحمن لایموت چو پادشاه را | دید آنچنان که نیست و عمل خیر لایفوت

موتش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمن لایموت

قطعه

آصف عهد و زمان جاه جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

قطعه

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت

چو می رفت از جهان این بیت می‌خواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت

184

بطاعت قرب ایزد می توان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

قطعه

مجد الدین سرو سالار قضاة اسمعیل | که زدی کلک زبانش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب دانسته | که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او شد زان | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

قطعه

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد | در نصف ماه ذو القعده از عرضهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس | آمد حروف سال وفاتش امید جود

غزل

سرور اهل عمایم شمع بزم انجمن | صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خرچنگ وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذی المنن

مرغ روحش که همای آسمان قدس بود | شد بسوی باغ بهشت از دام این دار المحن

قطعه

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین | از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم | بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

قطعه

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت شتر گربها بدید

رندی بنشسته بر سر سجاده تقضا   خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم چراغ آنکس منم   وان خیر گفت نخطفهٔ داودم و فرید

زان حبهٔ حضا خود کز روی سک روحی   هرکو بزند یکجو بر سیخ زند سیمرغ

ناه لقمه که صوفی راه معرفت اندازد   یک ذره و صدستی یک دانه و صد سیمرغ

وبخت بخت

سال و قال و حال و مال و اصل و نسل   بادت اندر شهریاری بو قرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال بر   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

رباعی عدد ۵

من حاصل عمر خود ندارم جز غم   در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم

یک همدم و همساز ندارم نغمی   یک مونس و نامزد ندارم جز غم

رباعی

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس   واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

حافظ

سرچشمهٔ گوشهٔ فیض حق و صدق   سرچشمهٔ آه ز ساقی کوثر پرس

رباعی

گو همچو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب باده و جام شوی

ما مست و خراب و رند عالم سوزیم   با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعی

در سنبلش آویختم از روی نیاز   گفتم من سوخته را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار   در عیش خوش آویز نه عمر دراز

رباعی

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود

تیا نولاق تمام ایدیجی اولا

فارغ

فارغ دل آنکسی که مانند حباب   هم تا در میخانه سر انداز شود

رباعی

زان بادهٔ دیرینه که در خمخانه پرورده   در ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سر جهان بگویمت ای سرمرد

رباعی

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین   بر خاک جناب تو شب و روز جبین

بادستن و زباه و دل تنگم مناه   بر آتش انتظار و فارغ منشین

رباعی

با دوست نشین و بادهٔ جام طلب   بوس از لب آن سرو گل اندام طلب

بجروح جو جراحت جراحت طلبد گو   از سر نیش ای حجام طلب

رباعی

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست دوست نوشی   سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

رباعی

نه دولت دنیا بستم می ارزد   نه لذت هستی بالم می ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان   این محنت هفت روزه غم   می ارزد

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم   وز بستر عافیت برون خواهم

باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم

رباعی

در آرزوی بوس و کنارت مردم   وز حسرت لعل آبدارت   مردم

قصه چکنم دراز کوتاه کنم   باز آی که از انتظارت مردم

رباعی

جانا ... با تو بروز آوردم کز بی تو دمی بر آوردم نامردم
وز مرگ نترسم پس ازین آب حیات از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردهٔ تو پیوسته دل خلایق آزردهٔ تو
تیغیست بدست اهل دل خوردهٔ کز به تو رسد خورده تو در کردهٔ تو

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین هست این از لب یار خواه وان از لب جام

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند یک قطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروانی دانی بر مردم رند نکته بیکبار مگیر

قصه از شمع چگل نتوان گفت حال خود سوخته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست یک دوست که با او غم دل نتوان گفت

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین کو نیز چگونه سر بر آورد بزر

~~تا همی کرد ... دستار چه بیش کشش کردم گفت~~

جز

جز نقش تو در نظر نیاید ما را جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت حقا که بچشم در نیاید ما را

چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب چون مرد ندید از که آبستن شد

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه گویان صلوات

با همدم که رخش روشنی خور بگرفت گرد رخ او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

چون جامه زتن بر کند آن سنگین دل حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه زنازکی دلش بتوان دید مانند سنگ خارا در آب زلال

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

چشم تو که سحر بابلست استادش یا رب که فسونها برود از یادش

وان گوش که حلقه کرده در گوش آویزهٔ دُرِ نظم حافظ بادش

اول بوفای وصالم در داد چون مست شدم جام جفا از سر داد

برآب دو دیده رفتم و آتش دل خاک ره او شدم ببادم بر داد

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می‌پرورد زان راح که روح است بدن پرورده

در غربت اگر کسی بماند آهی گر کوه بود از و بماند کاهی

بیچاره غریب اگرچه باشد ساکن چون یاد وطن کند برآرد آهی

یارب چو برآرندهٔ حاجاتی تو هم قاضی و کافی مهمات تویی

من سر دل خویش بتو می‌گویم چون عالم اسرار خفیات تویی

مثنوی

ایا ریح الصبا قلبی کئیب مشامی من بخورک تطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار بسرو و گل ز ما پیغام بگذار

که با رویش ز حسن ای گل مزن لاف که زر دوزی نداند بوریا باف

بنازای سرو بالایش ز قد که با قدش بقیمت می‌افتی از حد

بیا ساقی که ایام بهارست برغم او که او پرهیزکارست

شراب ارغوانی با غوانی همی خور تا توانی می توانی

مده در گوش ره پند ادیبان [illegible]

همین میگو بدت در باغ بلبل که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت بمی خورده مصمم کن عزیمت

مشو غافل که فرصت می‌شود فوت دمادم وقت عشرت می‌شود فوت

ز حافظ گوش این پند یکدم همی زن جام می والله اعلم

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بآشیانم

هر چند ستمگری تراخوست کم کن بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دلت نه آهن و روست آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری زین بیش ره رحمت سپاری

بر دل ... قم و فا ... ... وصل ماندار ی

من طالع و بخت خوش دانم

ای بت نکرزده دو نزدیک   بر هیچ بجوه ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالک   کر خانه بحضرت و تاریک

بر دیله دوشنت نشانم

من از تو بجز وفا بجویم   بی وه ذکل وفا نبویم

الا ره بندکی نپویم   اسرار تو پیش کس نکویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

کیرم نه ذرِ وفا کشودیم   مهر بمهر بر فزودیم

نه بود هر آنچه ی نمودیم   اخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

کو سر ببری بتیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم

ور ذانکه کنند ریز ریزم   من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشانِ عشق جویند   جز راهِ هزار من نپویند

خاک

خاکِ من زار جوه بجویند   ... تو بوسترم بکویند

فریاد برآید از روانم

کو بکذردم به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیرِ میلی   مجنونم اکر بهایِ لیلی

ملکِ عرب و عجم ستانم

کفتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمی رسم بکویت   شب نیست که از فراقِ رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصلِ تو اصلِ شادمانی   مانی بنشاط جاودانی

بر حافظِ خود چه ی فشانی   هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

I

مخلص دیو عاشقلرک بیتنه درلر که شاعر اسمی یاد اولنور   تاج بیت دیو شاعر اسمی ذکر اولندوغی بیتده حکم کلی بیته درلر   قافیه دیو شعر اخری
متفق حرفلر اوزره بنا اولنوره اکا درلر آنده حکم کلی مکرر لفظلره ردیف درلر   سجع دیو بیتی اوچ پاره قلوب بر برینه
قافیه کبی اویدورمغه درلر   مثال قننکدر بازوی مدار کوزکدر فتنه سحار بلوک زلفکدر غدار کوکلی صید ایتمکدر ای جانا دیو صنعت
مسمط درلر   تجنیس تام اولدر که ایکی کلمه بر برینه اوفق ولفظلری مساوی اوله اما معنیلری مغایر اوله   سوف ادلکم یکین
فاهبة قديمة ودولة فاهبة   ایهام اولدر که بر بیتک ویا بر عبارتک معناسی ذو الوجهین اوله یعنی معنای موضوع له ونابره
بر معنای اخر دخی موهوم اوله   رد العجز الی الصدر شول صنعته درلر که بیت اولنده قنغی حرف ویا قنغی لفظ اکلمشیسه اخر
مصرعک اخرنده دخی اکا درلر   عزیزم لطفکی اومار کلدم ای شاه عزیز ایتمایه لطفاتک عزیزه

آی وکون وشمع وشعله ونور وکل ولاله وسمن وارغوان ذکر ایدرلر محبوبک یوزی مراد اوله   جنت وروضه
وکلستان وکلشن وباغ وبستان وآوزوم یاد ایله حسن مراد اوله   کیجه وظلمت وکیجه وقدر وبرات وسنبل
وغالیه ونافه ومار وسحاب وطره الکلر محبوبک صاچی مراد اوله   وهلال ودال ونون وجیم ومحراب الکلر
محبوبک قاشی مراد اوله   ودر وکوهر وسین ونظم ونجم وپروین الکلر دیشی مراد اوله   وسرو وسدره وطوبی
وچنار ومنتهی وعرعر وشمشاد والف الکلر بوی مراد اوله   ونقطه وذره وچشمه وحیوان وکوثر وشکر وخاتم
وپسته وصدف ودرج وغنچه الکلر اغزی مراد اوله   وفتنه وجادوی وبادام ونرکس وبیمار ومستانه وخونی
وجراح وعیار واهو وغزال الکلر محبوبک کوزلری مراد اوله   وقس علی هذا نظایرها

شول بیته که موزون ومعنیلی اوله اکا شعر درلر   بیت دیو ایکی مصراعه درلر که قافیه‌لری بر برینه مطابق اولسون کرک اولماسون
مثنوی دیو شول بیته درلر که مصراعلرینک اخری قافیه‌ده اوله استانار بیتی کبی   رباعی دیو ایکی بیته درلر اخرلری قافیه‌ده بر اوله
قطعه دیو اوچ بیتدن طقوزه وارنجه بیتاره در   اول مصراعی بیتک اخرنه قافیه‌ده مطابق اولمیه   قصیده دیو طقوز بیتدن
زیاده‌یه دیرلر نه دکلو زیاده اولورسه اولسون   ترجیع دیو اوچ شعره ویا خود بش شعره درلر   هر شعرک آراسنده
بر بیت اوله اکا ترجیع بند درلر   غزل دیو محبوبک حسنی اکمه درلر شویله شویله که عرض اشتیاق ومحبت وشکایت
وحسرت وفراق کوسترمکه دیرلر   تشبیب شعره درلر   شعر صنعته ایله اوقومغه درلر   نظم دیو کلامی وزنه
کتورمکه وبر شعر ایلمکه درلر   نظیره دیو بر کمسه شعری قافیه‌سنده انک قصدینه بر عبارتده اخر ایله کتوروب شعر ایتمکه درلر
نقیضه دیو بر بیلنر شعری قافیه‌سنده انک شعری قصدینک عکسی ایله شعر ایتمکه درلر یعنی مدحی هجو ایله ... ایتمکه درلر
موشح شول شعره درلر که هر بیتک اولنده بر حرف الالر براورچقه   مستزاد شول شعره درلر که مصراعلرک اخرینه زیاده
اوله واول زیاده دخی یا قافیه‌ده‌وش ویا ردیف واقع اوله   معما دیو شول بیته درلر که انده محبوبک
اسمی ذکر اولنمش اوله انی فراستله بیلنر

قاضی ۲ سعدی ۹ اقلیدس ۸ تحفه الفوائد ۸ جبر ۸ شرح الشمائل ۸ جامع صغیر ۷ کشف ابرار ۵ ابن ملک ۲ تنبیه ۲

عقائد ۹ شرح کبیر ۹ الیاذوجی ۵ منیه ۲ حلبی ۲ دلائل شرح حکمة العین ۳ تهذیب ۵ میر ۵ حسین ابیدی ۵ حاکی کبیر

جبائی ۲ اطاما ۵ دو داده ۳ جمه ۱ فضل الله ۲ ابن مالک سید محمد ۲ تصورات نور احمد خانه قسمت ۲ دلوار

محی الدین طویک ۲ مطول ۳ شرح الاسلام ۲ حاشیه مطول ۱ تصورات سید میر الشافی ۲ [illegible] ۲ شرح [illegible] ۴

حاشیه سعد ۲ تصدیقات ۲